

انگشت انہام

مترجم: بہزاد منتظری

نویسنده: آگاتا کریستی ◀

انگشت اتهام

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: بهزاد منتظری

سبزان

سرشناسه	: کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱ - ۱۹۷۶ م.
عنوان و پدیدآور	: انگشت اتهام / نویسنده آگاتا کریستی؛ مترجم بهزاد منتظری.
مشخصات نشر	: تهران: سبزان، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۴ ص.
شابک	: 964-8249-78-4 : 978-964-8249-78-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: The moving finger, 1986
یادداشت	: این کتاب در سال ۱۳۷۳ با عنوان "نامه‌های مرگبار" توسط انتشارات عطایی به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر	: نامه‌های مرگبار.
موضوع	: داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰ م.
موضوع	: داستان‌های پلیسی انگلیسی.
شناسه افزوده	: منتظری، بهزاد، ۱۳۴۲ - مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ن ۲ ۳۸۷ ک / PZ۳
رده بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۱۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی	: ۸۵-۴۹۴۱۵ م

انتشارات سبزان

میدان فردوسی - خیابان فرصت - ساختمان ۹۸ تلفن: ۸۸۸۴۷۰۴۴-۸۸۳۱۹۵۵۸

انگشت اتهام

- نویسنده: آگاتا کریستی
- مترجم: بهزاد منتظری
- ویراستار: سیده نوشین سیدرودباری
- ناشر: سبزان
- حروف چینی، صفحه آرایی، طراحی و لیتوگرافی: مجتمع خدمات چاپ امید
- ۸۸۳۱۹۵۵۷-۸۸۳۰۳۵۷۲
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۷
- تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ و صحافی: معراج
- قیمت: ۳۶۰۰ تومان

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی آی کتاب www.iiketab.com

شابک ۴ - ۷۸ - ۸۲۴۹ - ۹۶۴ - ۹۶۴ - ۸۲۴۹ - ۷۸ - ۴ ISBN 964 - 8249 - 78 - 4

شابک ۱ - ۷۸ - ۸۲۴۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۲۴۹ - ۷۸ - ۱ ISBN 978 - 964 - 8249 - 78 - 1

تقديم به همسر و پسر م

۱

گاهی اوقات صبح آن روزی که اولین نامه‌ی بی‌نشان به دستم رسید را به یاد می‌آورم.

آن را هنگام صبحانه دریافت کردم و به حال خود رها کردم تا زمان به آرامی بگذرد، چرا که هر اتفاقی وابسته به زمان خود است. دیدم که نامه یک نامه محلی است که با آدرس تایپی نوشته شده است. آن را قبل از دو نامه دیگری که علامت پست لندن داشت باز کردم، چون یکی از آنها ظاهراً یک صورت حساب بود و روی آن دیگری دست‌خط یکی از خاله‌زاده‌های خسته‌کننده‌ام را شناختم.

اکنون که به یاد می‌آورم، به نظرم خیلی مسخره می‌آید که من و جووانا تا چه حد سرگرم آن نامه شدیم. چون واقعاً نمی‌دانستیم چه پیشامدی روی خواهد داد، زنجیره‌ای از خون و آشوب و سوءظن و ترس.

هیچ‌کس دیگری هم نمی‌تواند چنین چیزی را به‌طور ساده در رابطه با لیمستوک^۱ باور کند.

۱ Lymstock : نام محل

می‌بینم که بدجوری شروع کردم. چون هنوز توضیحی در مورد لیمستوک نداده‌ام.

یک وقتی من یک پرواز پربرخورد و بد داشتم و برای همین هم مدت زیادی ترس با من بود، چرا که علی‌رغم سخنان دلجویانه‌ی پزشکان و پرستاران، فهمیدم که برای تمام عمر خود محکوم به زمین‌گیر شدن هستم. پس از مدتی، مرا از گج بیرون آوردند و من کم‌کم یاد گرفتم که چطور با احتیاط از پاهایم استفاده کنم. در نهایت هم، مارکوس کنت، دکتر من به پشتم زد و گفت که همه چیز درست می‌شود، ولی من مجبور خواهم بود که حداقل به مدت شش ماه در حومه‌ی شهر زندگی کنم و اوقاتم را در آرامش سپری کنم.

"یه جایی واسه خودت پیدا کن که هیچ دوست و آشنایی اون‌جا نباشه. از همه چی دل بکن. سر خودتو با مشکلات محلی و حرف‌های خاله زنکی و شایعات مردم روستایی و یه کم آبجو گرم کن. این نسخه‌ایه که واسه‌ت تجویز می‌کنم. استراحت کامل و مطلق."

استراحت کامل و مطلق! الآن که درباره آن فکر می‌کنم به نظرم خیلی مضحک می‌آید.

و همین‌طور لیمستوک و فورز کوچک.^۱

لیمستوک در زمان پیروزی نورمن‌ها مکانی مهم بوده است، اگر چه در قرن بیستم دیگر همه‌ی اهمیت و اعتبار خود را از دست داده بود. از جاده اصلی سه مایل (هر مایل ۱/۶ کیلومتر) فاصله داشت - یک شهرک تجاری محلی با دشتی وسیع و بایر در بالای آن. فورز کوچک در کنار جاده‌ای که

۱ - little furze : نام یک محل

به دشت ختم می‌شد قرار داشت. خانه‌ای آراسته، کوتاه، سفید و با ایوان شیب‌دار ویکتوریایی رنگ شده با رنگ سبز کم‌رنگ.

خواهر من جووانا به محض دیدن آن مطمئن شد که آن‌جا می‌تواند محل ایده‌آلی برای گذراندن یک دوره نقاقت باشد. مالک آن‌جا که شباهت انکارناپذیری با خانه‌ی خود داشت، پیرزن نحیف و آرامی بود که کاملاً ویکتوریایی می‌نمود. او برای جووانا تعریف کرده بود که هرگز تصور نمی‌کرده است که یک روزی خانه آن‌قدر خود را اجاره بدهد. "اگه این روزها گذران زندگی تا این حد سخت و مالیات آن‌قدر سنگین نبود."

سپس همه‌ی توافقات صورت گرفته و قول‌نامه امضاء شد. در حالی که خانم امیلی بارتون به اتاق‌هایی که در لیمستوک در اختیار یک کلفت محلی ("فلورانس با وفای من") بود رفت، جووانا و من آمدیم و آن‌جا ساکن شدیم. کلفت فعلی خانم بارتون، آدمی عبوس ولی شخصیتاً موقر بود که از ما مراقبت می‌کرد و روزها دختری به کمک او می‌آمد.

پس از چند روزی که فرصت پیدا کردیم تا در این مکان جا بیافتیم، دیگر لازم بود که لیمستوک به‌طور رسمی ما را بشناسد. هر کسی در لیمستوک یک لقبی دارد. آقای سیمینگتون وکیل، لاغر و خشک، با زنی ستیزه‌جوی که عاشق بازی بریج^۱ بود. دکتر گریفیث - دکتري تیره، افسرده - و خواهر او که بزرگ و صمیمی بود. کشیش، مردی جاافتاده، باسواد و کمی فراموش‌کار با زن مشتاق و دمدمی مزاجش. آقای پای، مردی پولدار اما فسیل شده و نهائناً خود خانم امیلی بارتون، دختری کاملاً ترشیده از سنت دهکده.

۱ - نوعی بازی ورق

جووانا کارت‌ها را مغرورانه با انگشتان خود هل داد و با لحنی ملامت بار و سرزنش‌آمیز گفت: "هیچ نمی‌دونستم که می‌شه آدم‌ها رو با این القاب معرفی کرد!"

به او گفتم: "واسه این که تو هیچی راجع به زندگی در حومه نمی‌دونی." جووانا دختری خیلی زیبا و سرخوش است که رقصیدن و کوکتیل و مسایل عشقی را دوست دارد و با عجله به داخل ماشین‌های مدل بالا می‌پرد، او قطعاً و کاملاً یک دختر شهری است.

جووانا گفت: "به هر قیمتی شده، باید خوب جلوه کنم."

منتقدانه او را ورنانداز کردم ولی قادر به موافقت نبودم.

جووانا برای ورزش لباس میروتین پوشیده بود. ظاهر او کاملاً فریبنده ولی برای لیمستوک کمی تکان‌دهنده بود.

به او گفتم: "نه، تو کاملاً اشتباه می‌کنی، بهتر بود که یک دامن فاستونی راه‌راه خیلی کمرنگ با یک بلوز آستین کوتاه که به آن بیاید را می‌پوشیدی و شاید هم یک ژاکت کش‌یافت گشاد، حتی بهتر بود یه کلاه نمدی و جوراب کلفت و پوتین مندرس قدیمی می‌پوشیدی. صورتت هم تماماً اشکال دارد."

"چه اشکالی دارد؟ من که از لوازم آرایش درجه دو خودم که مناسب حومه است استفاده کرده‌ام."

گفتم: "دقیقاً، اگه این‌جا زندگی می‌کردی فقط کمی از پودر استفاده می‌کردی تا براقی دماغ را محو کنی و شک نکن که تقریباً تمام ابروهای خود را می‌پوشاندی نه فقط یک چهارم آن را."

جووانا خندید و گفت که آمدن به حومه یک تجربه جدید است و او می‌خواهد که کاملاً از آن لذت ببرد.

با غرغر گفتم: "می ترسم حسابی حوصله‌ت از این جا سر بره." "نه نمی‌ره. من واقعاً از همه‌ی اطرافیانم خسته شده بودم و اگه تو ناراحت نمی‌شی باید بگم که اعصابم واقعاً از دست پل هم خرد شده بود. یه مدتی طول می‌کشه تا به نبودنش عادت کنم."

به این شک داشتم. امور عشقی جووانا همیشه مسیر مشخص را طی می‌کند. او شیفتگی دیوانه‌واری نسبت به مردان جوان کاملاً بی‌مغز دارد، ذهن او سرشار از سوءتفاهم است. جووانا به گله‌های بی‌پایان یک مرد جوان گوش می‌دهد و سعی می‌کند به او فرصت شناخت را بدهد. سپس وقتی آن مرد ناسپاسی می‌کند جووانا عمیقاً آسیب می‌بیند و می‌گوید که قلبش شکسته است - تا مرد جوان غم‌افزای دیگری بیاید که معمولاً هم سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد.

قلب شکسته جووانا را خیلی جدی نگرفتم بلکه دیدم که زندگی در حومه برای خواهر جذاب من به مثابه یک بازی جدید است. وی با رغبت به سرگرمی دعوت‌های دوره‌ای وارد شد. آن‌ها ما را به چای و بازی بربج دعوت کردند و ما هم پذیرفتیم و به نوبه‌ی خودمان ایشان را دعوت کردیم.

آن‌ها برای ما همچون یک رمان و بازی جدید و سرگرم کننده بودند. برای همین هم وقتی نامه‌ی بی‌نشان آمد، اگرچه مهیج و سرگرم کننده بود. در وهله اول به من شوک نیز وارد کرد.

پس از باز کردن نامه، برای یکی دو دقیقه، گیج و گنگ به آن خیره ماندم. کلمات از جایی بریده شده و دوباره روی یک ورق کاغذ چسبانده شده بودند.

مضمون نامه که با استفاده از الفاظی تند، نظرات نویسنده را بیان

می کرد آن بود که جووانا و من خواهر و برادر نیستیم.

جووانا گفت: "عجب، این دیگه چیه"

گفتم: "هیچی، یه نامه‌ی بی‌نشون احمقانه است."

هنوز از شوک آن بیرون نیامده بودم. چرا که کسی انتظار چنین چیزی را در مرداب آرام لیمستوک نداشت. که یک‌دفعه جووانا علاقه خود را با جان و دل نشان داد "نه؟ چی می‌گه؟"

در قصه‌ها خوانده‌ام که نامه‌های بی‌نشان از افراد شنیع و تنفرآمیز را تا جایی که ممکن است، به زنان نشان نمی‌دهند. به هر قیمتی شده بایستی زنان را از شوک محافظت نمود زیرا که روی سیستم عصبی آنان تأثیر می‌گذارد.

اما متأسفانه باید بگویم که من نتوانستم نامه را به جووانا نشان ندهم و بی‌اختیار نامه را به او دادم.

با سماجت (قدرت) خود از عقیده من حمایت کرد و هیچ احساساتی نشان نداد بلکه فقط خود را مشغول نشان داد. "چه کثافتی! همیشه درباره نامه‌های بی‌نشون شنیده بودم، ولی قبلاً هرگز ندیده بودم. یعنی همشون مثل اینند؟"

گفتم: "نمی‌تونم چیزی به تو بگم، چون این اولین تجربه من هم هست."

جووانا شروع کرد به خندیدن: "جری، درباره آرایش من راست می‌گفتی. به گمونم اون‌ها فکر می‌کنند که من زن گوشه‌گیری هستم!"

گفتم: "بله، به‌علاوه در حقیقت پدر ما مرد قد بلند و تیره و چانه درازی بود و مادرمون موجودی کوچک با چشمان آبی و موهایی زیبا بود و تفاوت ما به دلیل اینه که من به پدر رفته‌ام و تو به مادر."

جووانا متفکرانه سری تکان داد "آره، ما اصلاً شبیه هم نیستیم. ظاهراً هم کسی نمی‌تونه ما رو برادر و خواهر بدونه."

با احساس گفتم: "بعضی‌ها مطمئناً نتونسته‌اند."

جووانا گفت که فکر می‌کنه این قضیه فوق‌العاده مسخره است. او متفکرانه نامه را از یک گوشه‌اش گرفت و گفت با اون چه باید بکنیم.

گفتم: "به نظرم درستش اینه که اونو با تنفر تمام بندازیم تو آتیش"

کلمه را به عمل تبدیل کردم و جووانا نیز برایم کف زد. او گفت: "خیلی قشنگ این کارو کردی. بایستی خودش می‌بود و می‌دید. خوشبختانه حداقل هنوز آتیش داریم. مگه نه؟"

من هم موافق بودم که "سبد کاغذ باطله کمتر دراماتیک می‌شد البته جالب‌تر این بود که با کبریت آتیش می‌زدم و آهسته سوختن اونو تماشا می‌کردم - یا بهتر بگم اونو تماشا می‌کردم که آهسته می‌سوخت."

جووانا گفت: "اشیاء وقتی که می‌خوای اونا رو بسوزانی نمی‌سوزند. همش خاموش می‌شوند و لازمه هی کبریت پشت کبریت بزنی."

بلند شد و به سمت پنجره رفت، همان‌جا ایستاد. به سرعت سرش را برگرداند. گفت: "تعجبم، کی اونو نوشته؟"

گفتم: "احتمالاً هرگز نخواهیم دونست."

"نه - به گمونم نه" او لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت: "نمی‌دونم وقتی بهش فکر می‌کنم احساس می‌کنم خیلی خنده‌داره. می‌دونی، به نظرم اونا می‌خواهند ما را غمگین ببینند."

گفتم: "دقیقاً همین طوره. از متن نامه برمی‌آد که طرف کله‌ش خرابه."

گفت: "منم همین فکرو می‌کنم. تهوع آورده!"

وقتی که جووانا بیرون زیر آفتاب رفت، با خودم فکر کردم که آیا سیگار

پس از صبحانه‌ام را کشیده‌ام یا نه. او کاملاً راست می‌گفت، تهوع آور است. احتمالاً کسی از آمدن ما به این‌جا رنجیده است - کسی از زیبایی و جذابیت و شادابی جوانی جووانا رنجیده است - کسی می‌خواهد صدمه بزند. بهترین راه احتمالاً خندیدن به آن است - ولی مسئله‌ی غمگین بودن به هیچ‌وجه خنده‌دار نیست.

دکتر گریفیث همان صبح آمد. خودم را آماده کرده بودم که معاینه هفتگی مرا انجام بدهد. از گریفیث خوشم می‌آمد. او مردی تیره، زمخت و نه چندان جذاب بود و خیلی ناجور راه می‌رفت ولی دستان خیلی ماهر و ظریفی داشت. حرف زدنش ناموزون و تا حدودی خجالتی بود.

پیشرفت را خوشبینانه گزارش کرد و سپس افزود "کاملاً سالم هستید، این‌طور نیست؟ به تصور من امروز صبح کمی در هوای آزاد بودید، درسته؟"

گفتم: "در حقیقت نه، یک نامه‌ی بی‌نشون و وقیحانه هم‌زمان با قهوه‌ی صبحونه دریافت کردم که تقریباً یک مزه تهوع‌آوری در دهانم باقی گذاشت." کیفیتش را روی زمین انداخت. صورت تیره و نحیف وی بر آشفت "یعنی می‌خواهی بگی که تو هم یکی از اونا را داشتی؟"

علاقه‌مند شدم "پس اونا همین کار رو تکرار کرده‌اند؟"
"بله، برای مدتی."

گفتم: "اوه، که این‌طور، با خودم کلنجار می‌رفتم که نکنه حضور ما به‌عنوان غریبه در این‌جا کسی را رنجانده است."

"نه، نه، به اون ربطی نداره. اون فقط ... مکثی. کرد و بعد پرسید. "بینم اون چی نوشته بود؟" - ناگهان سرخ شد و خجالت کشید- "شاید نباید می‌پرسیدم؟"

گفتم: "با کمال میل بهتون می‌گم، اون نوشته بود که این دختر خوشگلی که با خودم به این جا آورده‌ام خواهرم نیست - یک ... است!"
صورت تیره او از عصبانیت برق زد. "لعنتی! امیدوارم که خواهرت لراحت نشده باشد؟"

گفتم: "جووانا یه جورایی مثل یه فرشته‌ی بالای درخت کریسمس می‌مونه که خیلی محکم و امروزیه. اتفاقاً گفت که خیلی براش جالب و سرگرم کننده‌س و تا حالا با همچین چیزی مواجه نشده."
گریفیث به گرمی گفت: "خوشحالم که بهش بر نخورده."
محکم گفتم: "و به هر حال فکر می‌کنم بهترین راه، هضم اون باشه. مثل یه چیز کاملاً مسخره."

اون گریفیث گفت: "بله، فقط --"
مکث کرد و من به سرعت هماهنگ شدم و گفتم: "کاملاً همین طوره، فقط همینو می‌شه گفت!"
گفت: "مشکل اینه که وقتی چنین چیزی شروع بشه ادامه پیدا می‌کنه."
"احتمالاً همین طوره."
"از نظر آسیب‌شناسی می‌گم."

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. پرسیدم "می‌دونی چه کسی پشت این قضیه است؟"

"نه، کاشکی می‌دونستم. می‌دونی آسیب‌شناسی نامه‌ی بی‌نشون از یکی دو دلیل برمی‌آد. یا مختص کسی است که یک فرد یا مجموعه افرادی را هدف گرفته و در آن صورت می‌شه گفت با انگیزه است، فردی است که کینه خاصی دارد و مخصوصاً فکر یا کینه‌ی پست و کثیفی را انتخاب می‌کند و تا رسیدن به هدف، اون رو دنبال می‌کند. اون آدم، بدجنس و

منزجرکننده است ولی الزاماً دیوانه نیست، و معمولاً به راحتی می‌توان رد نویسنده را یافت - یک خدمتکار اخراجی، یا یه زن حسود، و مثل این‌ها. اما اگر عمومی است و مختص نیست اون وقت قضیه خیلی جدی‌تره."

"نامه‌ها به‌طور غیرمجزا ارسال می‌شوند و به منظور خلاصی از نومی‌دی فکر نویسنده می‌باشد. همان‌طور که گفتم یقیناً آسیب‌شناسی دارد و دیوانگی است که رشد می‌کند. البته در نهایت با سؤال فرد را دستگیر می‌کنید که اغلب مواقع طرف بی‌نهایت بدشانس است. یا یک آشوب بدی از این نوع که سال پیش در طرف دیگر حومه اتفاق افتاد - طرف رییس بخش کلاه‌دوزی در یک تأسیسات بزرگ پارچه از آب دراومد. زنی آرام و مهربان، که چندین سال بوده که در آن جا کار می‌کرده است.

"چیزهایی از این نوع از معاینات گذشته خودم در شمال به یاد می‌آرم. که ریشه در یک کینه‌ی شخصی داشت. همان‌طور که گفتم، از این جور چیزها زیاد دیده‌ام، ولی راستش رو بخواید، هنوز منو می‌ترسونه!"

پرسیدم "آیا مدت زیادی صورت می‌گرفته؟"

"این‌طور فکر نمی‌کنم. البته بعید می‌دونم. چون افرادی که این نامه‌ها را دریافت می‌کنند درباره این قضیه چیزی به کسی نمی‌گویند. اونا نامه‌ها رو آتیش می‌زنند."
مکث کرد.

"من خودم یکی رو داشتم. سیمینگتون مشاور حقوقی هم یکی داشته. یک یا دو تا از بیماران فقیر من نیز درباره آن به من گفته‌اند."

"همشون تقریباً یه چیز مشابه؟"

"اوه، بله. یک موضوع مشخص و چنگ زدن به موضوع روابط جنسی. این یک جنبه‌ی همیشگیه" پوزخندی زد "سیمینگتون متهم به ارتباط

نامشروع با کارمند خودش، زن بدبختی به نام خانم گینچ با عینک دماغی و دندان‌هایی مثل خرگوش بود که حداقل چهل سالی داشت. سیمینگتون اونو مستقیماً پیش پلیس برد و گفت: نامه‌ها منو به تخطی از آداب حرفه‌ای با بیماران خانم متهم می‌کنه و جزئیات را شرح داد. همه آنها کاملاً بچه‌گانه و مزخرف‌اند ولی به‌طور وحشتناکی زهرآلود. "صورتش تغییر کرد، رنگ مرده گرفت. "ولی متأسفانه همشون عین همنده. می‌دونی، اینا می‌تونند خطرناک باشند."

"به گمونم می‌تونند."

گفت: "می‌بینید، کینه ناپخته و بچه‌گانه‌ای است، دیر یا زود یکی از این نامه‌ها به هدف می‌خورد. و بعد خدا می‌دونه چه اتفاقی ممکن است بیفتد! همچنین از تأثیری که روی افکار مظنون بی‌فرهنگ و آموزش ندیده می‌گذاره، می‌ترسم. اونا وقتی می‌بینند که چیزی نوشته شده آن را باور می‌کنند که حقیقت دارد. هر مشکلی ممکن است پیش بیاید."

متفکرانه گفتم: "این نامه به نوعی نشان از بی‌سوادی داره، می‌تونم بگم که توسط فرد بی‌سوادی نوشته شده."

آون گفت: "جدی می‌گید؟" و رفت.

پس از همه‌ی این‌ها با خودم فکر کردم که آیا واقعاً "این طور است؟" هر چه هست، آزار دهنده است.

۲

نمی‌خواهم وانمود کنم که ورود نامه‌ی بی‌نشان هیچ مزه ناگواری در دهانم ایجاد نکرد؛ در حقیقت ایجاد کرد ولی خیلی زود از ذهن من خارج شد. می‌دانید، در آن لحظه آن را جدی نگرفتم. گفته‌ای را به یاد می‌آورم که اگر اشتباه نکنم، می‌گفت این چیزها اغلب در روستاهای دوردست رخ می‌دهد. احتمال آن بود که یک زن بیمار هیستریک علاقه‌مند به بازی درآوردن در پس پرده‌ی این قضیه باشد. به هر حال اگر نامه‌ها به همان صورت بچه‌گانه و احمقانه می‌بود که ما دریافت کردیم نمی‌توانست زیاد خطرناک باشد.

اتفاق بعدی، البته اگر آن را اتفاق فرض کنیم، حدود یک هفته بعد وقتی که پارتریج با لبان محکم به هم چسبیده به من اطلاع داد که بئاتریس خدمتکار روزمزد آن روز نمی‌تواند بیاید رخ داد.

پارتریج گفت: "آقا من استنباط می‌کنم که این دختره بئاتریس کمی ناراحت و به هم ریخته است."

درست متوجه نشدم که منظور پارتریج چه بوده است ولی به اشتباه خیال کردم به چیزی شبیه معده درد اشاره می‌کند و گفتم متأسفم و امیدوارم که او به‌زودی بهتر شود.

پارتریج گفت: "دختره کاملاً خوبه آقا، اون از احساسات خودش ناراحته."

کمی با شک گفتم: "اوه."
پارتریج ادامه داد "به نظر من به خاطر نامه‌ای که دریافت کرده این طور
به خودش تلقین می‌کنه."

عبوسی چشمان پارتریج مرا نگران کرد و این تلقین شاید مربوط به من
باشد. چون اگر در شهر می‌دیدمش امکان نداشت که بئاتریس چشم مرا
می‌گرفت، بنابراین اهمیت چندانی به وی نمی‌دادم و اکنون فقط یک احساس
ناراحتی طبیعی داشتم. اما حالا، راه رفتن ناموزون آن هم با دو چوب پا^۱ به
ندرت ممکن است بتواند نقش اغفال کننده دختران دهاتی را داشته باشد.
غضبناک گفتم: "چه مزخرف!"

پارتریج گفت: "آقا من به مادر دختره اطمینان دادم که تا من مسئولم
هرگز هیچ اتفاقی در این خانه نیفتاده و نخواهد افتاد. گفتم دختران هم سن
و سال بئاتریس این روزها کاملاً با هم فرق می‌کنند، واسه همین هم
درباره اتفاقاتی که جاهای دیگه می‌افته، چیزی نمی‌تونم بگم؛ ولی آقا
حقیقت این که دوست بئاتریس که تو گاراژ کار می‌کنه و یه موقع‌هایی با
اون بیرون می‌ره هم یکی از این نامه‌های کثیف را دریافت کرده و اون
مطلقاً منطقی عمل نمی‌کنه."

با عصبانیت گفتم: "هرگز در زندگی خودم چنین چیز نامعقولی نشنیده‌ام."
پارتریج گفت: "این عقیده منه آقا که از شرّ دختره راحت شدیم. نظر من
اینه که اگر چیزی نبوده که اون نمی‌خواسته پیدا بشه دیگه آنقدرهای و
هوی نمی‌کرد. هیچ دودی بدون آتش نیست این چیزیه که من می‌گم."
نمی‌دانم چقدر خسته بودم تا بتوانم از این عبارت خاص بگذرم.

۱- چوب دمایی که دارای یک شاخه کوچک برای گذاشتن پا روی آن و راه رفتن لنگان لنگان با دو چوب
در زیر هر پا و نگه داشتن اتهای آن با دو دست می‌باشد و در قدیم و در روستاها یک نوع بازی بود.

۳

صبح قدم‌زنان به سمت ده رفتم. آفتاب می‌تابید و هوای بهاری خنک و فرحبخش بود. چوب‌ها را از پاهایم باز کردم و به سمت پایین راه افتادم. تلاش زیادی می‌کردم که جووانا بتواند به من برسد. قرار بود که او مرا با ماشین خودش ببرد و موقع ناهار دوباره به بالای تپه برگرداند.

گاه در لیمستوک مجبور هستی اوقات فراغتات را با هر کسی بگذرانی. به خودم گفتم، بی‌تردید باید کسی را ببینم. در این‌جا روزها مشتریان در خیابان "های استریت" قرار می‌گذارند و تبادل اخبار می‌کنند. به هر حال تا دهکده تنها نبودم. حدود دویست یارد رفته بودم که صدای زنگ یک دوچرخه و ترمز شدید آن را در پشت سرم شنیدم. سپس مگان‌هاتر با دوچرخه‌اش جلوی پای من افتاد. بلند شد و در حالی که گرد و خاک را از لباس‌هایش پاک می‌کرد، نفس‌نفس‌زنان گفت: "سلام". او را دوست داشتم و همیشه به‌طور عجیبی برایش احساس تأسف می‌کردم. او دختر خوانده‌ی سیمینگتون وکیل بود، یعنی دختر خانم سیمینگتون از

ازدواج اولش. پدر مگان، کاپیتان هانتر، کاملاً فراموش شده بود و دیگر هیچ کس حرفی درباره‌ی او نمی‌زد.

می‌گفتند که او با خانم سیمینگتون رفتار بدی داشته است. و برای همین هم خانم سیمینگتون یکی دو سال بعد از ازدواج، از کاپیتان هانتر طلاق گرفته بود. ایشان زنی متکی به خود بود که با دختر کوچکش در لیمستوک ساکن شده بود "تا فراموش کند" و در نهایت هم با تنها مجرد واجد شرایط محل، ریچارد سیمینگتون ازدواج کرده بود.

دو پسر حاصل ازدواج دوم آنها بود که والدین، خود را وقف آنها کرده بودند. من احساس می‌کردم که مگان گاهی مواقع با مرد عجیبی معاشرت و رابطه دارد. او مطمئناً به مادر خود نرفته بود. چون مادر او زنی کوچک و ضعیف بود و زیبایی کم‌رنگ شده‌ای داشت. با صدای نازک افسرده‌ای حرف می‌زد که بیانگر مشکلات و عدم سلامتی وی بود.

اما مگان دختری بلند و زشت بود و اگرچه واقعاً بیست ساله بود بیشتر شبیه دختر مدرسه‌ای شانزده ساله می‌نمود. او دارای موی قهوه‌ای نامرتب، تو ذوق زن، چشمان سبز فندقی، صورت نحیف استخوانی و لبخند یکطرفه، ملیح و غیرمنتظره بود. او با لباس‌های خرمایی کم‌رنگ و جوراب‌های نخی سوراخی که معمولاً می‌پوشید، اصلاً جذاب به نظر نمی‌رسید.

امروز صبح احساس کردم که او بیشتر شبیه به یک اسب است تا به یک انسان. در حقیقت او می‌توانست با کمی تیمار شدن اسب خیلی خوشگلی باشد.

طبق معمول با حالت عجله و نفس بریده حرف می‌زد:
می‌دونی، تا مزرعه لاشه بالا رفته بودم تا ببینیم که آیا تخم اردک دارند.

آن‌ها خوکچه‌های قشنگ و دوست داشتنی خیلی زیادی دارند.
 به او گفتم: "آیا خوک دوست داری؟"
 جواب داد: "بله. حتی بوی‌اش را هم دوست دارم."
 گفتم: "اگر خوکها تمیز نگهداشته شوند نایستی بو بدهند."
 نایستی بو بدهند؟ همه آنها در این اطراف بو می‌دهند. بعد ادامه داد:
 داری سمت پائین به طرف شهر می‌ری؟ تو را تنها دیدم و فکر کردم که
 بایستم و با تو قدم بزنم. همین‌طوری اتفاقی وایسام."
 گفتم: "جواب‌ها رو پاره کرده‌ای."
 مگان غمگینانه به ساق راست خود نگاه کرد "پس پاره شده، ولی قبلاً
 دو تا سوراخ داشت. خیلی مهم نیست، مگه نه؟"
 "بینم مگان تو هیچوقت جواب‌ها رو نمی‌دوزی؟"
 "ترجیحاً وقتی مادرم گیرم بیاندازد. ولی او زیاد دقت نمی‌کند که من
 چی کار می‌کنم، این خوش شانسیه، نه؟"
 گفتم: "به نظر می‌آد که تشخیص نمی‌دی که بزرگ شده‌ای."
 "منظور تو اینه که من بایستی مثل خواهر تو بشم؟ خودمو به شکل
 عروسک در بیارم؟"
 از اینکه جووانا را این‌طور توصیف کرد بیشتر رنجیدم.
 گفتم: "اون تمیز و مرتب به نظر می‌آد و این چشم‌ها را نوازش می‌کنه."
 مگان گفت: "اون خیلی خوشگله، اصلاً هم شبیه تو نیست، چرا این
 طوریه؟؟"
 "برادر و خواهر همیشه هم شبیه هم نیستند."
 "نه، البته که من شبیه برایان یا کولین نیستم. برایان و کولین هم مثل
 همدیگه نیستند." او مکثی کرد و گفت: "خیلی عجیبه، نه؟"

"چی عجیبه؟"

مگان خلاصه جواب داد:

"خانواده‌ها."

متفکرانه گفتم: "به گمونم، آره"

در شگفت بودم که چه چیزی از ذهنش عبور می‌کند. برای یک یا چند لحظه در سکوت قدم زدیم، سپس مگان با صدایی خجالتی گفت: "تو پرواز می‌کنی، نمی‌کنی؟"

"بله."

"واسه همینه که آسیب دیدی؟"

"بله، می‌شه گفت خرد شدم."

مگان گفت: "کسی این‌جا پرواز نمی‌کنه؟"

گفتم: "نه، تصور نمی‌کنم. دوست داری پرواز بکنی مگان؟"

"من؟" به‌نظر آمد مگان متعجب شد "خدای من، نه، مریض می‌شم."

من حتی تو قطار هم مریض می‌شم."

مکئی کرد و سپس با صراحتی که فقط معمولاً یک بچه از خود نشان می‌دهد، پرسید: "ممکنه تو دوباره خوب بشی و پرواز کنی، یا دیگه واسه همیشه از کار افتاده شدی؟"

"دکترم می‌گه که کاملاً خوب می‌شم."

"که این‌طور؛ از اون آدم‌هایی نباشه که دروغ می‌گن؟"

"فکر نمی‌کنم این‌طور باشه، در حقیقت، از این بابت مطمئنم، یعنی

بهش اعتماد دارم."

"خوبه. ولی خیلی از آدم‌ها دروغ می‌گن."

در سکوت این گفته انکارناپذیر را پذیرفتم.

مگان به طور حکیمانه‌ای گفت: "خوشحالم. البته خیلی بدخلق نشان می‌دادین، انگار که برای همیشه از کار افتاده شدید؛ ولی اگر طبیعی باشه، انوقت فرق می‌کند."

با سردی گفتم: "بد خلق نیستم."

"پس می‌شه گفت عصبی هستی."

"آره عصبی هستم چون که کمی عجله دارم تا هر چه زودتر خوب بشم، گرچه تو این چیزها نمی‌شه عجله کرد."

"پس چرا عجله می‌کنی؟"

شروع به خندیدن کردم "دختر عزیز من، آیا تو تا حالا نشده واسه چیزهایی که می‌خواهند اتفاق بیفتند عجله بکنی؟"

مگان به سوال توجه کرد. گفت: "نه، چرا باید عجله کنم؟ چیزی برای عجله نیست. چیزی هم قرار نیست اتفاق بیفتد."

از سرگردانی در کلمات معذب شدم. با ملایمت گفتم: "تو خودت این‌جا چی کار می‌کنی؟"

شانه‌هایش را بالا انداخت "چه کاری می‌شه کرد؟"

"هیچ تفریحی نداری؟ هیچ بازی‌ای نمی‌کنی؟ این اطراف دوستانی نداری؟"

"من تو بازی کردن هستم. دختر زیادی این‌جا وجود ندارد و اون‌هایی هم که هستند من دوست ندارم. به نظر اون‌ها من دختر بد و زشتی هستم."

"مسخره‌س! چرا اونا باید چنین فکری بکنند؟"

مگان سرش را تکان داد.

در حال ورود به خیابان «های استریت» مگان به تندی گفت:

"دوشیزه گریفیث داره می‌اد. زن نفرت‌انگیز. همیشه دنبال منه که تو

کلاس‌های مسخره‌ی مشاوره‌اش شرکت کنم. از مشاورها متنفرم. آخه یه لباس بی‌ریخت تنت کنی و دوره بیفتی که یه مشت چیزهای مزخرف تحویل دیگران بدی و واسه خودت اسم و رسمی دست و پا کنی. به نظر من که خیلی مسخره‌س."

روی هم رفته با مگان موافق بودم. ولی قبل از اینکه بتوانم موافقتم را اعلام کنم، دوشیزه‌ی گریفیت بر سر ما نازل شده بود.

خواهر دکتر که با نام نامتناسب آیمی سرخوش بود از چنان اعتماد به نفسی برخوردار بود که برادرش از آن بی‌بهره بود. او زنی خوش‌تیپ با عضلاتی مردانه و صدایی عمیق بود.

به ما که رسید، تند و محکم گفت "سلام به هر دوتون، صبح باشکوهیه، مگه نه؟ مگان، تو همونی هستی که دنبالش می‌گشتم. کمی کمک می‌خوام. واسه نوشتن آدرس روی پاکت برای حزب محافظه‌کار."

مگان در حالی که داشت طفره می‌رفت زیر لب چیزی غرغر کرد، دوچرخه‌اش را به جدول کنار خیابان تکیه داد و با عجله به داخل مغازه خزید.

دوشیزه‌ی گریفیت که چشمش به دنبال او بود، گفت: "این بچه واقعاً که غیر عادیه." و ادامه داد: "تنبل استخوانی، وقت خودش را با پرسه زدن تلف می‌کنه. باید مکافات سختی برای خانم سیمینگتون بیچاره بوده باشه. تا اون جایی که می‌دونم مادرش واسه یاد گرفتن هرچیزی باید بیش از یکبار سعی می‌کرد - تندنویسی، تایپ کردن یا آشپزی یا نگهداری خرگوش مو بلند، اون احتیاج داره که به زندگی علاقمند بشه."

فکر می‌کردم که شاید درست باشد ولی خودم را که جای مگان گذاشتم، احساس کردم که بایستی بشدت با هر پیشنهاد آیمی گریفیت مقاومت بکنم فقط به این دلیل ساده که شخصیت تهاجمی او مرا با گذشته‌ام آشنا

می‌کرد.

دوشیزه گریفیت ادامه داد "به بطالت اعتقادی ندارم، به خصوص واسه جوونها. به نظر نمی‌آید که مگان، زیبا یا جذاب یا چیزی مانند این‌ها باشد. گاهی فکر می‌کنم دخترها کم عقلند. اما اون نا امیدی بزرگی برای مادرشه" بعد صدایش را کمی پایین آورد، "می‌دونین پدرش قطعاً جنایتکار بود. می‌ترسید بچه جای اونو بگیره. برای مادرش دردناک بود. اوه، خُب، چیزی که می‌خوام بگم اینه که او برای ساختن دنیای خودش هر کاری می‌کنه."

جواب دادم، "خوشبختانه"

ایمی گریفیت سرخوشانه لبخندی زد:

"بله، اگه از یک الگویی برای به‌وجود آمدن ما استفاده می‌شد همه چیز حل بود. اما من دوست ندارم کسی را ببینم که نمی‌تونه آنچه را که می‌خواد از زندگی به‌دست بیاره. من از زندگی لذت می‌برم و دوست دارم همه از زندگی‌شان لذت ببرند. مردم به من می‌گن در طی سال‌های گذشته تو بایستی از زندگی مرده این‌جا خسته شده باشی. اما من می‌گم نه، حتی یک ذره. همیشه مشغولم، همیشه شاد! همیشه یه چیزی در دهکده است که اتفاق بیفتد. وقت من با مشاورها، انستیتو و کمیته‌های مختلف گرفته می‌شه، ولی بگم که هیچ‌کاری برای مواظبت از اون ندارم."

در این لحظه، دوشیزه گریفیت آشنایی را در آن طرف خیابان دید، و پارس کنان ادای آشنایی کرد و از خیابان به آن طرف پرید، و مرا تنها گذاشت تا به ادامه مسیر خود به بانک ادامه دهم.

به نظر من همراهی با دوشیزه گریفیت، وقت تلف کردن است.

۴

کار من در بانک به خوبی حل و فصل شد، سپس به دفتر آقایان گالبرایت، و سیمینگتون رفتم. تا آن لحظه نمی‌دانستم که آدمی به نام گالبرایت وجود خارجی هم دارد. تا به حال او را ندیده بودم. به دفتر داخلی ریچارد سیمینگتون هدایت شدم که ظاهراً یک شرکت حقوقی قدیمی می‌بود.

تعداد زیاد جعبه‌های پرونده و قباله با برچسب مرحومان بانو هوپ، عالیجناب اورارد کار، ویلیام یاتسبای، هوآرس اسک و غیره، فضای خانواده‌های آراسته شهرستانی و قانوناً تجارت‌پیشه را نشان می‌داد.

آقای سیمینگتون را در حالیکه که روی اسناد خم شده بود و رانداز می‌کردم به نظر آمد که خانم سیمینگتون در اولین ازدواجش دچار فاجعه شده است و مطمئناً در دومیش مطمئن‌تر عمل کرده است. ریچارد سیمینگتون کمال آرامش محترمانه را داشت. مردی که هیچوقت اجازه نمی‌دهد زنش یک لحظه اضطراب داشته باشد. مردی گردن دراز با یک پرامدگی گلوی مشخص، صورتی سرد و بی روح و یک دماغ باریک بلند، داشت بدون شک مردی مهربان، یک شوهر و پدری خوب، ولی نه کسی

که دیوانه‌وار ضربان قلب را شدت بخشد.

در همان موقع آقای سیمینگتون شروع به صحبت کرد. او واضح و شمرده صحبت می‌کرد و خود را با احساس خوب و زیرک و با هوش و ذکاوت نشان می‌داد. موضوع را حل و فصل کردیم و با اشاره به اینکه "من با دختر خوانده‌اتون تا پایین تپه‌ها قدم زدم." من بلند شدم تا بروم. برای یک لحظه به نظرم آمد که آقای سیمینگتون نمی‌داند دختر خوانده‌اش چه کسی است، سپس لبخندی زد.

"اوه، بله، البته مگان، داشته از مدرسه برمی‌گشته. تو فکریم که چیزی برایش پیدا کنیم تا انجام دهد ولی، البته، هنوز خیلی جوونه. و اینطوری که می‌گن عقب مانده‌تر از سن خودش، بله، من اینطور شنیده‌ام."

از دفتر او بیرون آمدم. در دفتر بیرونی مرد پیری بود که داشت روی چهار پایه‌ای به آهستگی و با مشقت می‌نوشت و یک پسر بچه با گونه‌هایی برآمده و همین‌طور یک زن میانسال با موهای مجعد و عینک بی‌دسته که داشت به تندی تایپ می‌کرد.

با اون گریفیت موافق بودم که اگر این زن دوشیزه گینچ باشه ارتباط بین او و کارمندش بطور بیش از حد غیر معمول می‌نمود.

به نانوائی رفتم و چند قرص نان کشمشی خریدم. با شگفتی و لذت موقعیت آنرا درک کردم و قرص نان کشمشی تازه را روی سینه فشار دادم - "تازه و همان لحظه از تنور درآمده بود" - چون انتقال گرمای بی‌شائبه‌ی آن به سینه من ادعایی کمتر از واقعیت نبود.

از مغازه خارج شدم و بالا و پایین خیابان را به امید اینکه جووانا را با اتومبیل ببینم نگاه کردم. قدم زدن مرا خسته کرده بود و بدتر از آن اینکه کنار آمدن با چوب پا و قرص‌های نان کشمشی غیرقابل تحمل بود.

اما هیچ نشانی از جووانا ندیدم.

ناگهان چشمانم در خوشحالی و تعجب دیرباوری فرو رفت. در پیاده‌رو موجود جالبی را دیدم که همچون یک الهه به سمت من می‌خرامید.

واقعاً هیچ کلمه دیگری برایش نیست. ترکیبی کامل، موی فر طلایی روح‌بخش، قامتی بلند و موزون. او مثل یک الهه گام برمی‌داشت و به‌نظر می‌آمد خرامان نزدیک و نزدیکتر می‌شود. دختری با شکوه، باور نکردنی، و لمس‌گیر! در هیجان شدید من اتفاقاتی می‌افتاد. آنچه فراموش شد قرص نان کشمشی بود که از دست‌های من سُر خورد و افتاد. برای گرفتن آن شهرجه‌ای زدم و در عوض چوب پا را از دست دادم که با صدای تق و توق بلندی در پیاده‌رو افتاد و من نیز سُر خورده و چیزی نمانده بود که بیفتم. بازوی قوی الهه بود که مرا گرفت و نگهداشت.

به لکنت افتادم: "ت ... تشکر، م ... من خیلی متأسفم."

او قرص نان کشمشی را برداشت و به همراه چوب پا به من داد. و سپس لبخندی مهربانانه زد و با خوش‌رویی گفت: "مهم نیست، خیالتون راحت باشه. هیچ مشکلی نیست،" با شنیدن صدای او حس معجزه در من فرو مُرد.

او دختری زیبا، آراسته و تن‌درست بود و نه بیشتر.

با خودم فکر می‌کردم که اگر خدایان به هلن^۱ هم یک چنین لحن بی‌روح و یکنواختی را می‌دادند چه اتفاقی می‌افتاد. خیلی شگفت‌آور است نا زمانی که دختری دهان خود را نگشوده است، روح و قلب تو را به تلاطم می‌اندازد ولی لحظه‌ای که حرف می‌زند طلسم و فریبندگی طوری ناپدید

۱- Helen: همسر زیبای منلوس در افسانه‌های یونان باستان

می‌شود که انگار چنین اتفاقی نیفتاده است.

هر چند که عکس آن را که دیده بودم اتفاق افتاده است. زنی زشت و مغموم که کسی حاضر به دوباره دیدنش نبود اما وقتی دهانش را باز می‌کرد، ناگهان طلسم و دلربایی، زنده و شکوفا می‌شد، گویی که کلئوپاترا لهجه‌ی او را از نو تقلید می‌کرد.

بدون اینکه متوجه ورود جووانا شده باشم خودش را نزد من در کنار جدول خیابان رسانده بود. پرسید که آیا اتفاقی افتاده است.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "چیزی نیست. داشتم هلن همسر منلوس^۱ و سایرین را تداعی می‌کردم."

جووانا گفت: "واقعاً که جای جالبی واسه این کار پیدا کرده‌ای. خیلی عجیب به نظر می‌آی، اونجا وایستادی و نان کشمشی را تو بغلت گرفته‌ای و با دهان کاملاً باز به روی سینه فشار می‌دهی."

گفتم: "به من شوک وارد شد، به لگن خاصره پیوند خوردم و دوباره متولد شدم."

کوتاه آمدم و او را همانطور که داشت خرامان و دلبرانه دور می‌شد، نشان دادم: "می‌شناسیش کیه؟"

جووانا پس از اینکه نگاهی دقیق به دنبال دختر انداخت، گفت که او السی هالند مدیر شیرخوارگاه سیمینگتون است.

پرسید "اون تو را این قدر مبهوت خودش کرده؟ اون دختر خوشگلیه ولی مثل یه ماهی لغزنده است."

گفتم: "دختر قشنگ و مهربونیه. داشتم به این فکر می‌کردم که کم از

۱- Menelus: از قهرمانان افسانه‌ای یونان باستان

آفرودیت^۱ نداره."

جووانا در اتومبیل را باز کرد و من سوار شدم.
او گفت: "مضحکه، نه؟" بعضی‌ها انقدر خاطرخواه دارند ولی به هیچ
وجه با کسی رابطه ندارند. مثل این دختره. واقعاً جای تأسفه"
من گفتم: البته اگه ایشون مدیر یک شیرخوارگاه، زیاد هم جای تأسف
نداره.

۱- Afrodit: ونوس یونانی، الهه عشق.



عصر همان روز برای صرف چای به منزل آقای پای رفتیم.

آقای پای مردی کوچک و گوشتالو با رفتاری کاملاً زنانه و علاقه‌مند به صندلی‌های کوچک فرانسوی، و با زن چوپان درسدنی^۸ خود و کلکسیون از مبلمان قدیمی‌اش در کلبه‌ای که در زمین‌های اطراف خرابه‌های صومعه قدیمی ساخته بود زندگی می‌کرد.

به سختی می‌شد آن را خانه‌ی یک انسان به حساب آورد. پرده‌ها و پشته‌ها به رنگ نیلی از جنس ابریشم‌های گرانقیمت بود.

دستان کوچک و گوشتالوی آقای پای هنگام تشریح و نمایش گنج‌هایش با هیجان می‌لرزید و صدای تیز او هنگام داستان‌سرایی به جیغ و فریاد می‌مانست؛ مخصوصاً در شرایط مهیجی که او در آن شرایط تخت‌خواب ایتالیایی خود را که از ورونا^۹ آورده بود، تشریح می‌کرد.

جووانا و من با علاقه‌ای که هر دویمان به عتیقه‌جات داشتیم از ملاقات

۸ - Dresden: نام شهری در آلمان

۹ - Verona: شهری در ایتالیا

با او استقبال کردیم.

"واقعاً جای خوشبختی و سعادتِ بسیاره که چنین ثروتمندانی در جامعه کوچک ما وجود دارند. می‌دونید مردم خوب و مهربون این‌جا اکثراً دهقان هستند - نمی‌شه گفت روستایی هستند. خرابکاری، خرابکاری مطلق! و دیدن درون خانه هایشان باعث می‌شود که اشکتان در بیاید، بانوی گرامی خانه، مطمئنم که شما رو وادار به گریه می‌کند. شاید هم تا حالا چنین اتفاقی برایتان افتاده باشه؟"

جووانا گفت که او هنوز تا این حد پیش نرفته است.

آقای پای ادامه داد "خانه‌ای که شما گرفته‌اید، خانه دوشیزه امیلی بارتون، خانه‌ای فریبنده است و وسایل قشنگی دارد. کاملاً قشنگ. یکی یا دو تاشون واقعاً درجه یک هستند. و ایشون سلیقه نیز دارند هر چند که الان به اندازه‌ای که قبلاً مطمئن بودم نیستم. متأسفانه گاهی فکر می‌کنم که واقعاً عاطفیه. اون دوست داره اشیاء را به همان صورت که هستند نگاه‌دار ایشون نه به‌خاطر سنت اشرافی یا هماهنگی بدست آمده بلکه به این دلیل که مادرش آن‌ها را هم به همین سبک نگه می‌داشت."

توجه خود را به من برگرداند و صدایش از صدای هنرمند مجذوب به صدای هذیان‌گویی مادرزاد تغییر کرد:

"شما اون خانواده رو هیچوقت نمی‌شناختید؟ نه، کاملاً مشخصه - بله. از طریق بنگاه ملکی اون‌جا را پیدا کردید. ولی ای کاش اون خانواده رو میشناختین! من وقتی این‌جا اومدم مادر پیرشون هنوز زنده بود. آدم عجیبی بود - کاملاً باور نکردنی! یک عفریته، می‌دونید که منظورم چیه. یک عفریته‌ی تمام عیار. عفریته‌ی خیلی قدیمی ویکتوریایی که جوانی‌اش را قورت داده بود. بله، این طوری به این وضعیت رسیده بود. هر پنج تا دختران

او مثل پروانه دورش می‌چرخیدند. دخترها! همانطوریکه اون همیشه راجع بهشون حرف می‌زد. بزرگترین اون‌ها به راحتی شصت سال داشت."

"دخترهای احمق!" گاهی عادت داشت این‌طوری آنها را صدا بزند. بردگان سیاه، تنها چیزی که آنها بودند، مطیع و گوش به فرمان و موافق با وی. آنها مجبور بودند ساعت ده به رختخواب بروند و اجازه روشن کردن آتش در اتاق خواب را هم نداشتند و همین‌طور اجازه دعوت از دوستان به خانه را نیز از آنها نشنیده‌ایم. می‌دونید اون‌ها را بدلیل ازدواج نکردنشان تحقیر می‌کرد در حالیکه عملاً ملاقات با هیچکسی برایشان ممکن نبود. اما راستش نمی‌دونم امیلی بود یا اگنس که با یه معاون کشیش ارتباط داشت. ولی از نظر مامان، خانواده اون کشیش آنقدر که باید خوب نبودند و بنابراین خیلی زود این ارتباط را متوقف کرد.

جووانا گفت: "مثل یه رمان می‌مونه."

"آره، عزیزم، همین‌طور. و سپس پیرزن عجوزه به طرز وحشتناکی مُرد، اگر چه دیگه خیلی دیر شده بود. اون‌ها زندگی در آنجا را ادامه دادند و با آرامش درباره آنچه که مادرشان آرزو کرده بود صحبت می‌کردند. حتی وقتی کاغذ دیواری اتاق خواب وی را عوض می‌کردند احساس کردند که دارند به مقدسات توهین می‌کنند. به هر حال اون‌ها تو این ناحیه به شکلی آرام و بی سرو صدا روزگار می‌گذراندند/ ... ولی هیچکدام از آنها قدرت کافی نداشتند و یکی پس از دیگری مُردند. آنفولانزا ادیت را گرفت، مینی عمل جراحی داشت و بهبود نیافت و مابل بیچاره نیز تشنج گرفت - امیلی هم فداکارانه از او مواظبت کرد. واقعاً آن زن بیچاره در ده سال آخر عمرش هیچ‌کاری نکرد و فقط به پرستاری از خواهرش پرداخت. یک موجود مهربان و مظلوم، باورتون می‌شه؟ سمبلی از درسدن. متأسفانه به شدت از

نظر مالی مشکل داشتند، واسه این که تمام دارایی شون دیگه مستهلک شده بود.

جووانا گفت: "پس ما واقعاً متأسفیم که تو خونه ایشون هستیم." "نه، نه بانوی جوان. نبایستی چنین احساسی داشته باشید. فلورانس باوفا به اون علاقمنده و خودش به من گفت که اون زن چقدر خوشحاله که چنین مستأجرهای خوبی داره." آقای پای یک کمی خم شد. "او به من گفت که از این بابت احساس خوشبختی می‌کنه."

گفتم: "خانه فضای آرامش بخشی داره." آقای پای نگاه سریع و کوتاهی به من انداخت. "واقعاً؟ اینطور احساس می‌کنید؟ خیلی جالبه. می‌دونید، در شگفتم. بله، در شگفتم."

جووانا پرسید "منظورتون چیه آقای پای؟" آقای پای دستان گوشتالود خود را باز کرد. "هیچی، چیز خاصی نیست. شگفت‌زدگی ساده، فقط همین. می‌دونید، من به فضا، تفکرات و احساسات افراد باور دارم. اونها عواطف خود را به در و دیوار و مبلمان انتقال می‌دهند."

برای یکی دو لحظه حرفی نزدم. به دور و برم نگاه می‌کردم و در این فکر بودم که چگونه می‌توانم فضای کلبه‌ی صومعه را تشریح کنم. به نظرم آمد. که هیچ ویژگی خاصی نداشت اما توجه آدم را ناخودآگاه به خود جلب می‌کرد.

آنقدر فکرم درگیر این مسئله شد که چیزی از صحبت‌هایی که بین جووانا و میزبانان رد و بدل می‌شد نشنیدم. به هر حال با شنیدن ادای مقدمات خداحافظی جووانا می‌کرد به خودم آمدم. از رویای خود بیرون آمدم

و با آنها خداحافظی کردم.

همگی از اتاق بیرون آمدیم و داخل هال رفتیم. همانطوریکه به سمت در جلویی می‌رفتیم نامه‌ای از طریق صندوق به داخل انداخته شد و افتاد روی گلیم.

آقای پای زمزمه کرد "پست بعد از ظهر" و آن را برداشت. "دوستان جوان من، شما باز هم پیش من می‌آیید، مگه نه؟ جای خوشحالیه که آدم افکار بلندتری را ملاقات بکند، اگه نظر منو بخواهید، در این مرداب با صفا هرگز اتفاقی نمی‌افتد."

پس از دو بار دست دادن با احتیاط زیاد مرا به داخل اتومبیل هدایت کرد. جووانا پشت فرمان نشست و با وی درباره جاروی مدور چمن‌زنی مذاکره کرد. سپس با دقت زیاد، مستقیم و رو به جلو حرکت کرد و دست خود را برای خداحافظی با میزبان که بر روی پله‌های خانه ایستاده بود بلند کرد و تکان داد. به جلو خم شدم تا من هم این کار را انجام دهم.

ولی اشارات خداحافظی ما با بی‌اعتنایی او مواجه شد. آقای پای نامه‌اش را باز کرده بود. همان‌جا ایستاده و به برگه باز شده در دستش زل زده بود. جووانا یکبار او را بچه فرشته‌ی آسمانی گوشتالوی صورتی رنگ توصیف کرده بود. هنوز گوشتالو بود ولی دیگر مثل یک فرشته آسمانی نبود. صورتش ارغوانی تیره‌ی گرفته بود و با خشم و غضب و تعجب و البته به همراه ترس بدشکل شده بود.

در آن لحظه احساس کردم که در نگاه کردن او به آن پاکت چیزی آشنا وجود دارد. ولی آن‌را نفهمیدم، در حقیقت یکی از آن مواردی بود که چیزی را می‌بینی ولی بی‌تفاوت از کنارش می‌گذری.

جووانا گفت: "خدای من دوباره چه بلایی می‌خواد سر این طفلک

بیچاره بیاد؟"

گفتم: "کمی خیالاتی شده‌ام ولی فکر می‌کنم که دوباره همان دست نامریی در کار باشد."

قیافه متعجب خود را به سمت من برگرداند و ناگهان اتومیبل منحرف شد.

گفتم: "مواظب باش دختر."

جووانا توجه خود را دوباره به جاده متمرکز کرد. اخم‌هایش درهم رفت: "یعنی می‌خواهی بگی نامه از همون‌هایی است که واسه تو اومد؟" "این حدس منه."

جووانا پرسید "این‌جا دیگه چه جور جایی‌ته؟ در حالی که مقدس‌ترین محل به نظر می‌آد، آروم‌ترین و بی‌دردسرت‌ترین جای انگلیس که می‌شه تصور کرد."

وسط حرف او پریدم "آقای پای می‌گفت جایی که هرگز اتفاقی نمی‌افته، می‌شه گفت که وقت بدی را برای زدن این حرف انتخاب کرده بود. چون به چیزی اتفاق افتاده."

جووانا گفت: "جری، من، اصلاً از این وضع خوشم نمی‌آد." برای اولین بار در صدایش احساسی از ترس بود.

جواب ندادم، چراکه من هم احساس خوبی به این قضیه نداشتم. چه حومه‌ی با صفای نشاط‌آوری، در حالیکه در زیر و پشت آن چیزهای بد و مرموزی در حال وقوع است.

در آن لحظه مثل این بود که درباره تمام چیزهایی که قرار بود اتفاق بیفتد، آمادگی قبلی داشتم...

۶

چند روز بعد من و جووانا به خانه‌ی سیمینگتون رفتیم و بریج بازی می‌کردیم که خانم سیمینگتون با صحبت کردن درباره‌ی مگان حسابی اوقات مرا تلخ کرد.

"واقعاً که این طفلک بیچاره چقدر زشته. البته بچه‌ها وقتی که تو این سن مدرسه‌شون تموم می‌شه ولی هنوز به رشد کامل نمی‌رسند، همینطورند."

جووانا با ظرافت گفت: "ولی مگان بیست سالشه، مگه نه؟"
 "اوه، بله، بله. ولی البته نسبت به سنش خیلی کوچکه. هنوز کاملاً بچه‌س. فکر می‌کنم خیلی بهتره که دخترها به سرعت رشد نکنند." و خندید. "به نظر من که همه‌ی مادرها دوست دارند بچه‌هاشون بچه بموندند."

جووانا گفت: "چراشو نمی‌تونم درک کنم، از اون گذشته، اصلاً خوب نیست که کسی بچه‌ای داشته باشد که از نظر ذهنی شش ساله باشه در حالیکه بدنش رشد کرده."

خانم سیمینگتون ناراحت شد و گفت: "دوشیزه بارتون نباید این چیزها

را جدی بگیرید.

من با جووانا موافق بودم و برای حرف خانم سیمینگتون اهمیت چندانی قایل نمی‌شدم. با خودم فکر کردم که خود او زن رنگ و رو پریده‌ای است که غرور و تعصب را پشت زیبایی میانسالی‌اش پنهان کرده است. جووانا کینه‌توزانه از سیمینگتون خواست تا به مگان اجازه رقصیدن بدهد.

خانم سیمینگتون به نظر متعجب و حیرت‌زده آمد "رقص؟ اوه، نه، ما به همچنین چیزهایی رو این‌جا نداریم."

"می‌دونم. فقط تنیس بازی کردن و چیزهایی از این قبیل."

"سالهاست که در زمین تنیس ما بازی نشده. نه ریچارد و نه من، هیچکدام بازی نکرده‌ایم. گمان می‌کنم بعدها وقتی پسرها بزرگ شوند آن وقت مگان برای یافتن همبازی مشکلی نخواهد داشت. می‌دونی اون از پرسه زدن در این اطراف کاملاً راضیه. خیلی خب، حالا چی باید بیام؟" ورق‌هایش را نگاه کرد. "دو نه خال."

سوار بر اتومبیل به سمت خانه می‌رانند جووانا با فشار چموشانه روی پدال گاز که باعث پرش اتومبیل به جلو شد گفت: "احساس تأسف وحشتناکی واسه اون دختر دارم."

"مگان؟"

"آره، مادرش اونو دوست نداره."

"خیلی خب دیگه جووانا، به این بدی هم که تو می‌گی نیست."

"چرا همین‌طوره، مادرهای زیادی بچه‌هاشونو دوست ندارند. می‌تونم تصور کنم که مگان تو اون خونه یه وصله ناجوره. اون الگوهارو خراب می‌کند، الگوی خانم سیمینگتون رو. این الگو بدون اون واحد کامله و این

بدترین احساس برای داشتن یه موجود حساسه و اون دختر خیلی حساسه." گفتیم: "بله، من هم فکر می‌کنم که اون دختر حساسیه." برای لحظه‌ای ساکت ماندم.

ناگهان جووانا موزیانه خندید. "واقعاً که چه آدم بدشانسی هستی تو." با حوصله پرسیدم "منظورت چیه؟"

"باعث تأسفه. هر وقت به صورتش نگاه می‌کردی غم و غصه مردانه رو می‌شد از چهره‌ات خوند. درکت می‌کنم، اون دختر فقط وقت آدمو تلف می‌کنه و متأسفانه کس دیگری را این‌جا برای تو نمی‌بینم. مجبوری دوباره برگردی پیش ایمی گریفیث."

با اشمئزاز گفتیم: "لنت خدا بر شیطان" و ادامه دادم: "یعنی می‌خوای بگی همه‌ی اینها مربوط به زندگی عشقی من می‌شه؟ پس خودت چی، دختر خوب؟ تا اون جایی که من می‌دونم اوضاع تو هم اینجا به هم می‌ریزه. هیچ نابغه‌ی قدرشناسی در این‌جا در نمی‌زند. تو هم مجبوری دوباره پیش اون گریفیث برگردی. اون تنها مرد مجرد محله."

جووانا سرش را پایین انداخت: "دکتر گریفیث از من خوشش نمی‌آد." "اون هنوز تورو درست و حسابی ندیده."

"ظاهراً او به اندازه کافی دیده، چون وقتی منو می‌بینه که از خیابان «های استریت» می‌آم خودش رو از این طرف خیابون به من می‌رسونه." با احساسات گفتیم: "یک عکس‌العمل غیرمعمول، که تو به اون عادت نداری."

جووانا در حالیکه سکوت کرده بود از دروازه فورز کوچک گذشت و وارد گاراژ شد. سپس گفت: "ممکنه چیزی توی این عقیده‌ی تو باشد. آخه من نمی‌فهمم که چرا هیچ مردی عمداً از عرض خیابان رد نمی‌شه تا از من

اجتناب کنه. اگرچه که این کار کمال بی ادبیه." گفتم: "می دونم، تو هم خودتو آماده می کنی که مردهای بیچاره رو شکار کنی."

"خُب، من اصلاً دوست ندارم ندیده گرفته بشم." به آرامی و به دقت از اتومبیل خارج شدم و چوب‌هایم را میزان کردم. سپس به خواهرم نصیحتی کردم:

"دختر جون، بذار یه چیزی بهت بگم، اون گریفیث رام تو نیست، اون که به درد تو می خوره، یه هنرمند جوانه. تا دقیق نباشی نمی تونی هیچ کسی رو تور کنی. اون مرد می تونه خطرناک باشه." جووانا با احساس رضایت نسبت به آینده پرسید "اوه. این طور فکر می کنی؟"

سرد و عبوس جواب دادم: "اون شیطان بدبخت رو تنهاتش بذار." "با چه جرأتی از عرض خیابان رد می شه وقتی که می بینه من میام؟" "شما زنها همتون عین همید. همتون یک ساز می زنید، اگر اشتباه نکنم خواهرش آیمی هم شمشیرش رو واسه تو از رو بسته." جووانا گفت: "اون از اولش هم از من خوشش نمی اومد." او متفکرانه ولی با رضایت خاطر حرف می زد.

بی حوصله گفتم: "ما اومده ایم اینجا که تو صلح و آرامش زندگی کنیم و باید فقط دنبال همین باشیم." ولی صلح و آرامش آخرین چیزی بود که نصیبمان شد.



حدود یک هفته بعد از آن بود که وقتی به خانه باز می‌گشتم دیدم که مگان روی پله‌های ایوان نشسته و چانه‌اش را روی زانوانش گذاشته است. طبق روال معمول فارغ از هرگونه تشریفات با من احوالپرسی کرد. او گفت: "سلام، می‌تونم نهار رو با شما بخورم؟" گفتم: "حتماً"

مگان با صدای بلند گفت: "اگر نهارتون کمه، یا به هر دلیلی نمی‌خواهید من اینجا باشم، فقط کافیه بهم بگید." "من همین‌طور دور زدم تا این قضیه را به اطلاع پارتریج برسانم که برای نهار به فکر سه نفر باشد."

احساس کردم که پارتریج غرغر کرد. او بدون گفتن حتی یک کلمه سعی می‌کرد به من بفهماند که زیاد از دوشیزه مگان خوشش نمی‌آید. به ایوان برگشتم.

مگان مضطربانه پرسید "همه چیز روبراهه؟"

گفتم: "کاملاً، خورشت ایرلندی داریم."

"اوه، خُب، کاجی به از هیچ چی، مگه نه؟ بیشترش سیب زمینی و ادویه

است."

گفتم: "کاملاً"

تا وقتی که پیپم را می‌کشیدم ساکت بودیم. سکوت خوب و آرامش‌بخشی بود که مگان با اضطراب آن را شکست، و ناگهان گفت: "به نظرم تو هم مثل بقیه فکر می‌کنی که من دختر بد و زشتی هستم."

چنان از جا پریدم که پیپ از لبم افتاد. سر پیپ که از هیدروسلیکات منیزیم بود و خیلی قشنگ رنگ شده بود، شکست. با عصبانیت به مگان گفتم: "بین چی کار کردی."

به جای اینکه از کارهای بچه‌گانه‌اش ناراحت بشود با پوزخندی بر لب گفت: "منم مثل تو می‌کنم."

اظهار نظر خیلی جالبی بود. حرف زدن او به گونه‌ای است که شاید یک فرد خیال‌بکند که اگر یک سگ هم می‌توانست حرف بزند چنین پر غلط حرف نمی‌زد. بر من مسلّم شده که مگان به نظر همه شبیه یک اسب است و با یک سگ جابجا شده است. او مطمئناً بشر نیست.

همانطوری که به‌دقت قطعات پیپ عزیزم را برمی‌داشتم پرسیدم: "قبل از این که این اتفاق بیفته، چی داشتی می‌گفتی؟"

مگان گفت: "گفتم گمان می‌کنم تو هم فکر می‌کنی من زشتم." اگرچه به همان لحنی که قبلاً گفته بود نبود.

"چرا باید این فکر رو بکنم؟"

مگان شجاعانه گفت: "چون هستم."

به تندی گفتم: "احمق نباش."

مگان سرش را تکان داد: "واقعاً همین‌طور. من احمق نیستم. اگرچه مردم فکر می‌کنند احمقم. اونا نمی‌دونند که تو دل من چی می‌گذره و من از همشون متنفرم."

"چطوری؟"

به نظرم می‌تونی یه چیزهایی رو آموزش ببینی، تندنویسی، تایپ، کتابداری."
 "گمون نکنم که از عهده‌اش بر بیام. آخه من اصلاً آدم باهوشی
 نیستم. به علاوه ...
 "خُب؟"

سرش را از من برگرداند و بعد دوباره به آرامی به من نگاه کرد. صورتش
 سرخ شده و اشک از چشمانش جاری بود. حالا با تمام صدای بچگی‌اش
 حرف می‌زد:

"چرا باید فرار کنم؟ مجبور بشم فرار کنم؟ اونا منو نمی‌خواند، ولی
 می‌مانم. می‌مانم تا همه را شرمند کنم. همه را شرمند می‌کنم.
 خوک‌های نفرت‌انگیز! از همه‌ی کسانی که این‌جا تو لیمستوک زندگی
 می‌کنند متنفرم. اونا همه فکر می‌کنند من کودن و زشتم. نشونشون می‌دم!
 نشونشون می‌دم! یه روزی ...!"

خشم او یک خشم کودکانه، غریبانه و حزن‌انگیز بود.
 صدای پای کسی را بر روی ماسه‌های اطراف خانه شنیدم.
 با عجله گفتم: "بلند شو، از اتاق پذیرایی برو تو خونه. برو بالا تو
 دستشویی. صورتت رو بشور، سریع."

ناشیانه از جایش پرید و از پنجره رفت داخل. در همان حال جووانا به
 نزدیک خانه رسید.

به او گفتم: مگان برای ناهار اومده.
 جووانا گفت: "مگان رو دوست دارم هرچند که به نظرم جن‌ها اونو تو
 بیمارستان عوض کرده‌اند. جن و پری‌ها اونو گذاشته‌اند دم در. ولی دختر
 جالبیه."



احساس می‌کنم که هنوز چیز زیادی درباره موعظه خانم کالتروپ نگفته‌ام.

هم کشیش و هم زنش هر دو شخصیت بارزی داشتند. دین کالتروپ شاید نسبت به هر کسی که تاکنون دیده‌ام خودش را از زندگی روزمره بیش‌تر دور می‌کرد. وجودش در کتاب و در مطالعه خلاصه می‌شد. از طرف دیگر خانم دین کالتروپ به‌طور خوفناکی گوش به زنگ بود، هرچند که به ندرت نصیحت می‌کرد و هرگز در کارها مداخله نمی‌کرد ولی به وجدان‌های پریشان روستا قبولانده بود که شخصیتی خدایی دارد.

بعد از آن روزی که مگان برای نهار پیش ما بود، در خیابان "های استریت" جلوی مرا گرفت. آن‌طور که او دوان‌دوان به طرف من آمد باعث تعجب من شد. خانم دین کالتروپ همچون یک سگ تازی به سمت من گام برمی‌داشت و از آن‌جا که چشمانش همیشه به دوردست‌ها خیره بود، آدم احساس می‌کرد که با هدفش چند مایل فاصله دارد.

"اوه، آقای بورتون!"

او با لحنی کاملاً فاتحانه حرف می‌زد، مثل کسی که معمای خاصی را زیرکانه حل کرده باشد. مطمئن شدم که دارد به من نگاه می‌کند. بالاخره از نگاه کردن به افق چشم برداشت و سعی کرد بر من متمرکز شود.

گفت: "حالا برای چی می‌خوام تو رو ببینم؟"

در آن لحظه نمی‌توانستم کمکی به او بکنم. اخم کرد و کاملاً بهت‌زده سر جایش ایستاد و گفت: "یه موضوع زشت و آزاردهنده."

از جا پریده گفتم: "درباره اون شرمنده‌ام."

"آه." خانم دین کالتروپ زد زیر گریه و گفت "نامه‌های بی‌نشون! این

چه داستانیه که با خودت به این‌جا آورده‌ای؟"

گفتم: "اونو من نیاورده‌ام، از قبل این‌جا بود."

انگار که خانم دین کالتروپ می‌خواست مرا متهم کند، گفت: "به هر

حال تا اومدن شما کسی نامه‌ای دریافت نکرده بود."

"چرا خانم کالتروپ، اونا رو قبلاً هم دریافت کرده بودند. مزاحمت از

قبل شروع شده بود."

خانم دین کالتروپ گفت: "وای خدا، اصلاً از اون‌ها خوشم نمی‌آد."

او همان جا ایستاد و دوباره با چشمانی بی‌حالت به دور دست خیره شد

بعد گفت:

"نمی‌تونم به خودم بقبولانم که همه‌ی اونا دروغه. درسته که ما از گناه

مبرا نیستیم، حسادت، کینه‌توزی و از این جور گناهان کوچک از روی کینه،

ولی فکر نمی‌کردم کسی باشه که این کار رو بکنه. نه، واقعاً فکر نمی‌کردم.

این منو پریشون می‌کنه. می‌دونید، من باید سردر بیارم."

چشمان شگفت‌زده‌اش را از افق برداشت و با چشمان من تلاقی کرد.

چشمانش نگران بودند و به‌نظر می‌آمد گیجی صادقانه‌ی بچه‌ها را داشت.

گفتم: "چرا همچنین احساسی دارید؟"

"احساس وظیفه. همیشه احساس کرده‌ام که دونستن این چیزها وظیفه‌ی منه. از اون جایی که این کار هم مثل موعظه‌ی عقاید خوب و آیین دینی وظیفه‌ی یک روحانیه. ولی اگر ازدواج را برای یک روحانی بپذیری آنوقت فکر می‌کنم که وظیفه زنشه که بدون مردم چه احساسی دارند و چی فکر می‌کنند حتی اگر اون زن نتوانه هیچ کاری برای اون مشکل بکنه، اصلاً هم مهم نیست که دیگران چه فکری می‌کنند..."

در این لحظه صحبتش را قطع کرد و با حواس‌پرتی افزود: "اون نامه‌ها هم چیزهای ابلهانه‌ای هستند."

"پس شما هم یکی از این نامه‌ها رو داشتی؟"

کمی خجالت می‌کشیدم بپرسم ولی خانم دین کالتروپ کاملاً طبیعی و با چشمانی که کمی باز شده بود پاسخ داد:

"اوه، بله، دو، نه، سه تا. راستش دقیقاً یادم نیست که راجع به چی بودند. فکر می‌کنم چیزهای خیلی ابلهانه‌ای درباره پدر روحانی و پسر مدرسه‌ای‌ها بود. کاملاً مزخرف، چون پدر روحانی مطلقاً هیچ علاقه‌ای به لاس زدن نداشت. او هرگز نمی‌تونست علاقه داشته باشد. چون یک روحانی بودن به نوبه‌ی خود خوشبختی است."

گفتم: "اوه، بله، دقیقاً همین طوره."

خانم دین کالتروپ گفت: "اگر پدر روحانی آدم باهوشی نبود، حداکثر می‌توانست یک کشیش معمولی باشد."

احساس کردم که لیاقت جواب به این انتقاد را ندارم، و به هر حال خانم دین کالتروپ به حرفش ادامه داد و به‌طور مرموزانه‌ای بحث را از شوهرش به طرف نامه کشاند.

"چیزهای زیادی هست که می‌شه از نامه‌ها فهمید، به شرط این که کنجکاوی لازم وجود داشته باشد."

با طعنه گفتیم: "خیلی سخت می‌تونم باور کنم که اونا در ارسال نامه‌ها اشتباه کرده باشند."

"ولی به نظر نمی‌آد که اونا چیز زیادی بدونند. یعنی از هیچ چیزی مطمئن نیستند."

"متوجه منظورتون نمی‌شم؟"

آن چشمان شگرف مبهوت با چشمان من تلاقی کرد.
 "خُب، البته. اعمال اشتباه در این جا کم نیست، و البته اسرار شرم‌آوری هم وجود دارد. اما چرا نویسنده از اونا استفاده نمی‌کند؟" او مکث کرد و ناگهان پرسید "توی نامه‌ی شما چی نوشته بود؟"
 "اونا اشاره کرده‌اند که خواهر من خواهرم نیست."

حالا اون واقعاً خواهرتونه؟

خانم دین کالتروپ بدون خجالت و با علاقه‌ای دوستانه سوال را پرسید.
 "مطمئناً جووانا خواهرمه."

خانم دین کالتروپ سرش را به علامت تصدیق تکان داد.
 "راستش همین طوری پرسیدم. آخه تو زندگی همه‌ی آدم‌ها یه اسرار ناگفتنی وجود دارد ..."

چشمان شفاف و بی‌علاقه وی متفکرانه به من نگریست و ناگهان فهمیدم چرا لیمستوک از خانم دین کالتروپ می‌ترسد.

در زندگی هر کسی اسراری وجود دارد که انتظار می‌رود هیچوقت معلوم نشوند. احساس کردم که خانم دین کالتروپ همه‌ی این اسرار را می‌داند.
 برای یک‌بار در زندگی‌ام از صدای صمیمانه آیمی گریفیث لذت بردم که

مثل بمب در هوا پیچید:

"سلام، مود. خوشحالم که دیدمت. می‌خواستم پیشنهاد جایگزینی تاریخ روز حراج را بدهم. صبح بخیر آقای بورتون."

او ادامه داد:

"بایستی فقط چند لحظه برم تو بقالی و یه چیزی سفارش بدم و بعدش همراه تو به انستیتو بیام. اشکالی نداره؟"

خانم دین کالتروپ گفت: "نه، نه، خواهش می‌کنم."

آیمی گریفیث داخل مغازه شد.

خانم دین کالتروپ گفت: "بیچاره."

گیج شدم. مطمئناً او نمی‌توانست نسبت به آیمی تأسف بخورد.

به هر حال، ادامه داد: "می‌دونی، آقای بورتون، کمی می‌ترسم..."

"در مورد موضوع این نامه؟"

"بله، آخه، می‌دونید، اون... "مکشی کرد. در افکار خود گم شد. چشمانش

از حدقه بیرون زد. سپس به نرمی مثل کسی که مشکلی را حل می‌کند،

گفت: "تنفر کورکورانه... بله، تنفر کورکورانه. اما حتی یک مرد کور هم

می‌تونه با اطمینان به قلب خودش چاقو بزنه... و اون وقت خودتون

می‌دونید که بعدش چه اتفاقی می‌افته آقای بورتون؟"

روزهای دیگر باید می‌گذشت تا دانسته‌های ما بیشتر بشود.

۹

پارتریج که گویی از بی ملاحظه‌گی و آزار لذت می‌برد در ساعات اولیه صبح روز بعد به اتاق جووانا وارد شد و با ذوق غیرقابل وصفی به او گفت که خانم سیمینگتون عصر روز قبل خودکشی کرده است.

جووانا که سوی چشمانش در خواب گم شده بود، مات و مبهوت از خواب پرید و در رختخواب نشست.

"اوه، پارتریج، چه وحشتناک."

"وحشتناکه، خانم. زندگی همه‌مون را تباهی گرفته. حالا ببینید چی نوشته بوده که اونو به این‌جا کشونده، زن بیچاره."

جووانا که دیگر هوشیار شده بود، احساس ناخوشی کرد.

"نه...؟" چشمانش پارتریج را مورد سوال قرار داد و پارتریج سر را به

علامت تصدیق تکان داد.

"درسته، خانم. یکی از همون نامه‌های کثیف."

جووانا گفت: "چه رفتار حیوانی، واقعاً که چه رفتار حیوانی! همه‌ی این

نامه‌ها عین همنند، نمی‌دونم چرا این زن باید خودشو به‌خاطر یه همچنین نامه‌ای بکشد." "

"راستش، این‌طور به نظر می‌آد که هر چه تو نامه بوده واقعیت داشته، خانم."

"مگه تو اون چی نوشته بود؟"

ولی پارتریج نه می‌توانست و نه می‌خواست بگوید. جووانا با رنگ و رویی پریده و گیج به سمت من آمد حال چندان خوشی نداشت، هر چند که خانم سیمینگتون فردی نبود که بتوان مرگش را تراژدی قلمداد کرد.

جووانا گفت که شاید بتوانیم از مگان بخواهیم تا برای یک یا دو روز به این‌جا بیاید. او گفت السی هالند می‌تواند با بچه کنار بیاد ولی آدمی است که با اطمینان می‌شود گفت مگان را دیوانه خواهد کرد.

موافقت کردم. می‌توانستم تصور کنم السی هالند پشت سر هم اداهای بی‌مزه درمی‌آورد و درخواست بی‌شمار فنجان چایی را می‌دهد. او موجودی مهربان بود ولی نه نسبت به مگان.

بعد از صبحانه به سمت پایین و به سوی خانه سیمینگتون راندم. هر دو کمی عصبی بودیم. ورود ما ممکن بود همچون یک حس کنجکاوی محض بیمارگونه باشد. خوشبختانه اون گریفیث که داشت بیرون می‌آمد، را دیدیم. در حالیکه او با من احوالپرسی می‌کرد صورتش نگران و برافروخته بود.

"اوه، سلام بورتون، خوشحالم می‌بینمت. از آنچه که می‌ترسیدم دیر یا زود اتفاق بیفته افتاد. یک مورد لعنتی!"

جووانا با صدایی که معمولاً برای یکی از خاله‌های ناشنوای مان به کار می‌برد گفت: "صبح بخیر، دکتر گریفیث."

گریفیث گل از گلش شکفت و شروع کرد به صحبت: "اوه... سلام،

صبح بخیر دوشیزه بورتون."

جووانا گفت: "فکر کردم شاید شما منو ندیدید."

اون گریفیت سرخ تر شد. خجالتی بودنش رنگ او را مثل اجاق برقی سرخ کرد.

"من... من خیلی شرمنده‌ام... سرم شلوغ بود... ندیدمتون."

جووانا نامهربانانه ادامه داد.

"گمون کنم به قدر کافی بزرگ شده‌ام."

من پریدم وسط: "فقط یه ذره" و به جووانا چشم‌غره رفته و سپس ادامه دادم:

"گریفیت، به نظر من و خواهرم خیلی خوب می‌شه که دختره برای یکی

دو روز بیاد پیش ما بمونه؟ تو نظرت چیه؟ نمی‌خواهیم فضولی کرده

باشیم... ولی ممکنه برای بچه بیچاره خیلی وحشتناک باشه. فکر می‌کنی

سیمینگتون در این باره چه احساسی داره؟"

گریفیت این عقیده را برای یک یا چند لحظه در ذهن خود مرور کرد.

در نهایت گفت: "فکر می‌کنم بهترین کار ممکن همینه. اون دختری

پریشون احوال و عصبیه و برانش بهتره که از همه چیز به دور باشه. دوشیزه

هالند معجزه می‌کنه... یک کله عالی بر روی شونه‌هاشه ولی اون خودش

به قدر کافی با اون دو تا بچه و خود سیمینگتون کار داره. اون مرد کاملاً

شکسته شده... حسابی ترسیده."

کمی مکث کردم و گفتم: "حالا واقعاً اون یه خودکشی بود؟"

گریفیت سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"اوه، بله. هیچ تصادفی در کار نبود. او بر روی یک ورق کاغذ نوشته،

نمی‌تونم ادامه بدم. نامه باید با پست عصر دیروز اومده باشه. پاکت نامه

کف زمین نزدیک صندلی اون زن افتاده بود و خود نامه مچاله شده به

شومینه انداخته شده بود."

"چی کار کرده..."

حرفم را قطع کردم، ترسی در خودم احساس کردم.

گفتم: "معذرت می‌خوام."

گرفیث لبخند کوتاه و تلخی زد.

"تو از سوال کردن ابایی نداشته باش. اون نامه بایستی در بازجویی

خوانده بشه، کاریش نمی‌شه کرد، خیلی تأسف‌آور. طبق همون روال

همیشگی... به زدن اتهامات واهی متوسل شده. اتهام خاص اینه که پسر

دوم، کولین، پسر سیمینگتون نبوده."

ناباورانه فریاد زدم "فکر می‌کنی صحت داشته؟"

گرفیث شانه‌هایش را بالا انداخت.

"من در این مورد به هیچ وجه صلاحیت اظهار نظر ندارم. من فقط پنج

ساله که این‌جا هستم. تا آن‌جا که تاکنون دیده‌ام خانواده سیمینگتون، زوج

متین و خوش‌بختی بودند و فدایی همدیگر و بچه‌هاشون هستند. درسته که

پسر لزوماً به والدینش نمی‌ره... چون حداقل در یک مورد، او موهای قرمز

داشت ... ولی بدون شک، قیافه‌ی بچه به پدر بزرگ و مادر بزرگ بر

می‌گردد."

"این نقص شباهت می‌تونسته دلیل خوبی برای وارد کردن اتهام باشه:

اتهام بی‌هدف و در نتیجه یک مصیبت نامطلوب."

جووانا گفت: "حالا اون طرف یه تیری تو تاریکی انداخته و یه اتهامی

زده، اون که نباید به این دلیل خودشو می‌کشت، باید می‌کشت؟"

گرفیث با تردید گفت:

"زیاد مطمئن نیستم. گاهی از مشکل عصبی خود رنج می‌برد. داشتم او

را به خاطر این شرایط عصبی درمان می‌کردم. فکر می‌کنم ممکنه که شوک دریافت چنین نامه‌ای، مزین به آن عبارات، چنان حالت وحشت هیجان و دلسردی را در وی القا کرده باشه که وی تصمیم به تموم کردن زندگیش گرفته. او ممکنه با خودش احساس کرده که اگر داستان را انکار کنه شوهرش او را باور نمی‌کنه و شرمندگی و تنفر ممکنه طوری روی او تأثیر داشته که موقتاً موازنه قضاوتش را بهم زده."

جووانا گفت: "خودکشی از عقل ناسالمه."

"دقیقاً. فکر می‌کنم حق داشته باشم تا در بازجویی این نکته را بازگو کنم."

من و جووانا به داخل خانه رفتیم.

در جلویی باز بود و آسان‌تر از زنگ زدن بود، مخصوصاً که صدای السی هالند را از داخلی شنیدیم.

او داشت با آقای سیمینگتون که روی مبل ولو شده بود و کاملاً گیج به نظر می‌آمد حرف می‌زد.

"نه، ولی واقعاً آقای سیمینگتون شما باید یه چیزی بخورید. صبح که هیچ صبحانه‌ی درست و حسابی نخورده‌اید و شب پیش هم چیزی نخورده‌اید. این جوری بدنتان حسابی ضعیف می‌شود و پاک مریض می‌شوید شما احتیاج به تقویت دارید. دکتر قبل از اینکه این‌جا را ترک کند این‌ها را گفت."

سیمینگتون با صدای بی‌لحنی گفت: "تو خیلی مهربونی دوشیزه هالند، ولی..."

السی هالند با اصرار نوشیدنی به او تعارف کرد و گفت: "یک فنجان چای داغ و خوشمزه."

با خود فکر کردم، اگر من بودم به این شیطان بیچاره یک ویسکی و سودای قوی می‌دادم. طوری نگاه کرد که انگار به آن احتیاج دارد. به هر حال چای را پذیرفت و به السی هالند نگاه کرد:

"نمی‌تونم در مقابل آنچه که انجام داده‌ای و می‌دهی تشکر کنم دوشیزه هالند. هر چی از خوبی تو بگویم، کم گفته‌ام."

دخترک سرخ شد و راضی به نظر آمد.

"شما واقعاً لطف دارین، آقای سیمینگتون. بایستی به من اجازه بدین تا اون‌جا که می‌تونم کمک بکنم. درباره بچه‌ها نگران نباشید، خودم به اونا رسیدگی می‌کنم. برای آرامش اونا خدمتکار گرفتم، اگر چیز دیگری هست که من می‌تونم انجام بدهم، نامه نوشتن یا تلفن زدن، بی‌تعارف به من بگویید."

سیمینگتون دوباره گفت: "تو خیلی مهربونی."

وقتی که السی هالند چرخید، نگاهش با ما تلاقی کرد و شتابان به حال بازگشت.

او پچ‌پچ کنان و یواشکی گفت: "وحشتناک نیست؟"

تا به او نگاه کردم دیدم که واقعاً دختر خیلی قشنگی است. مهربان، لایق و در کارهای غیر منتظره کاملاً عملی. چشمان آبی باشکوهش را دو حلقه‌ی صورتی رنگ، احاطه کرده بود و چهره‌اش نشان می‌داد که روح لطیفی دارد و آماده است تا برای مرگ کارفرمایش اشک سرازیر بکند.

جووانا پرسید: "می‌تونیم یه دقیقه باهات صحبت کنیم؟ نمی‌خواهیم مزاحم آقای سیمینگتون بشیم."

السی هالند با مهربانی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و راه را در آن طرف حال به سمت اتاق پذیرایی نشان داد.

السی گفت: "چنین شوکی برآش خیلی بد بود کی می‌تونست فکر کنه که یک همچین چیزی اتفاق بیفته؟ ولی البته حالا پی می‌برم که رفتار او برای مدتی عجیب و غریب بود. بسیار عصبی بود و زود گریه می‌کرد. فکر کردم به خاطر ناخوشی اوست ولی دکتر گریفیث همیشه می‌گفت در واقع ایشون چیزیش نیست. ولی در حقیقت خیلی تند مزاج و زود رنج بود و بعضی از روزها نمی‌دونستی چگونه با او رفتار کنی."

جووانا گفت: "راستش، ما برای این اومدیم این‌جا که می‌خواستیم بدونیم آیا می‌تونیم مگان رو برای چند روزی اگه دوست داشته باشه با خودمون ببریم."

السی هالند به شدت تعجب کرد.

با تردید گفت: "مگان؟ راستش نمی‌دونم. یعنی از لطف همیشگی شماست ولی او چنان دختر عجیب و غریبی است که کسی نمی‌دونه چی می‌خواد بگه یا چه احساسی درباره چیزها داره."

جووانا به‌طور مبهم گفت: "فکر کردیم که شاید بتونیم کمکی کرده باشیم."

"اوه، خب البته بدم نیست. یعنی من ناچارم که از پسرها هم مراقبت کنم و حتی همین حالا، اونا پیش آشپز هستند و تازه آقای سیمینگتون بیچاره هم که واقعاً به اندازه هر کس دیگری برای انجام چنین چیزهایی احتیاج به مواظبت و مراقبت دارد. در واقع، وقتی نبود تا به مگان بگویم. فکر می‌کنم اون تو طبقه بالا تو اتاق زیر شیروانی است. به‌نظر می‌رسه دلش می‌خواد از همه دور باشه. نمی‌دونم اگر ..."

جووانا نگاه معنی‌داری به من انداخت. به سرعت از اتاق بیرون جهیدم و به طبقه بالا رفتم. اتاق زیر شیروانی شیرخوارگاه قدیمی در بالای خانه بود.

در را باز کردم و وارد شدم. اتاق طبقه پایین به باغ پشتی اشراف داشت و پرده کرکره افقی آن کشیده نبود. ولی در این اتاق که روبروی جاده است پرده‌ها به‌طور آراسته تا پایین کشیده شده‌اند.

از میان تاریکی خاکستری رنگ و تیره‌ی اتاق مگان را دیدم. او روی یک کاناپه در مقابل دیوار عقبی خم شده بود و من یکباره احساس کردم که مثل حیوان ترسیده‌ای خودش را مخفی کرده است. به‌نظر می‌آمد از ترس خشکش زده باشد.

گفتم: "مگان."

جلو آمد رفتم و ناخودآگاه لحنی را اتخاذ کردم که وقتی بخواهی یک حیوان ترسیده را پناه بدهی. واقعاً متعجبم چنین احساسی داشتم که چرا یک هویج یا یه تیکه نیشکر نداشتم.

به من زل زد، ولی حرکتی نکرد، و قیافه‌اش نیز تغییری نکرد.

دوباره گفتم: "مگان. من و جووانا آمده‌ایم از تو پرسیم که آیا دوست داری با ما بیایی و برای مدتی پیش ما بمونی."

انگار که صدای بی‌روحش از درون چاهی بیرون آمد:

"پیش شما بمونم؟ تو خونه شما؟"

"بله."

"یعنی شما منو از این‌جا دور می‌کنید؟"

"بله، عزیزم."

ناگهان تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. بدن او از ترس به رعشه افتاده بود.

"اوه، نمی‌دونم، چطور ازتون تشکر کنم. این‌جا بودن ترسناکه و به آدم احساس تبه‌کار بودن دست می‌ده."

به او نزدیک شدم و او با دستانش محکم آستین کتم را گرفت.
 "من آدم خیلی ترسویی هستم. نمی‌دونید چقدر ترسیده بودم."
 گفتم: "درسته که این چیزها کمی خرد کننده هستند خوشگله. اما همه
 چیز تموم می‌شه، با من بیا."

"می‌تونیم از این جا بریم، همین الان؟"

"خُب، گمون کنم مجبوری به چیزهایی با خودت برداری."

"چه چیزهایی؟ چرا؟"

گفتم: "دختر عزیز من، ما می‌تونیم برات یه تختخواب و دستشویی و این
 چیزهارو فراهم کنیم ولی دیگه فکر نمی‌کنم بتونیم مسواکمون را به تو
 بدهیم."

لبخند ضعیف و بی‌رنگی زد.

"می‌بینید. فکر می‌کنم امروز کودنم. ناراحت نشید. می‌روم تا وسائلم رو
 بردارم. شما، شما که دور نمی‌شید؟ منتظر من می‌مونید؟"

"همین جا روی این گلیم ایستاده‌ام."

"متشکرم. خیلی متشکرم. از این همه حماقت شرمنده‌ام. ولی متوجه
 هستید که خیلی وحشتناکه وقتی مادر آدم بمیره."

گفتم: "می‌دونم."

پشتش را نوازش دوستانه‌ای کردم و او نگاه تشکرآمیزی انداخت و داخل
 اتاق خواب رفت. من به طبقه پایین برگشتم.

گفتم: "مگان رو پیدا کردم، داره میاد."

السی هالند فریاد زد: "اوه، حالا، چقدر خوب. این کار اونو از خودش
 بیرون خواهد آورد. می‌دونی، اون دختر یه کم عصبیه. و سرسخت البته
 تسکین بزرگی خواهد بود که احساس کنم او را در ذهنم نداشته‌ام همانطور

که هیچ چیز دیگر را نداشته‌ام. دوشیزه بورتون، این نهایت لطف شماست. امیدوارم که او مزاحمتی براتون ایجاد نکند. وای خدا، تلفن زنگ می‌زنه. باید برم و تلفن را جواب دهم. آقای سیمینگتون زیاد سر حال نیست." با عجله از اتاق خارج شد.

جووانا گفت: "همچون یک فرشته!"

جواب دادم: "تو هم دیگه زیادی نفرت‌انگیز گفتی. اون دختر قشنگ و مهربونیه و معلومه خیلی هم تواناست."

"خیلی و خودشم اینو می‌دونه."

گفتم: "جووانا این دیگه کم لطفی توئه."

"یعنی چرا دختره کاراشو خودش نکنه؟"

"دقیقاً."

جووانا گفت: "نمی‌تونم تحمل کنم که بینم مردم از خود راضی باشند."

اعصاب منو پاک به هم می‌ریزه. دختره رو چطور پیداش کردی؟"

"خزیده بود تو یه اتاق تاریک و خودش رو مثل آهوی مصیبت‌دیده قایم کرده بود."

"بچه بیچاره، تمایلی به آمدن داشت؟"

"از خوشحالی از جاش پرید."

صدای تپ تپی که از هال بلند شد اعلام می‌کرد که مگان با چمدانش

پایین می‌آید. بیرون رفتم و چمدان را از او گرفتم.

جووانا پشت سر من فوری گفت: "بیا بابا، دو بار تا حالا چای داغ را رد

کرده‌ایم."

به طرف اتومبیل رفتیم. از اینکه جووانا چمدان را به داخل پرت کرد،

ناراحت شدم. می‌توانستم با یک چوب پا کنار بیایم اما کماکان از انجام

حرکات ورزشی محروم بودم.

به مگان گفتم: "برو تو."

او سوار شد و من هم به دنبال او سوار شدم. جووانا اتومبیل را روشن کرد و از آنجا دور شدیم.

ما به فورز کوچک رسیدیم و به داخل اتاق پذیرایی رفتیم.

مگان خودش را انداخت روی مبل و شروع کرد به اشک ریختن. او با التهاب یک بچه از ته دل گریه کرد، به هیچوجه بیراه نیست، اگر بگویم که زار زار گریست.

به دنبال چاره‌جویی اتاق را ترک کردم. فکر می‌کنم جووانا با احساس ناتوانی همچنان ایستاده بود.

عنقریب شنیدم مگان با صدای خفه و کلفتی می‌گوید: "از این بابت خیلی متأسفم. به نظر ابلهانه می‌آد."

جووانا مهربانانه گفت: "نه هرگز. دستمال دیگری بردار."

با خودم فکر کردم که او چه چیزی لازم دارد. پس دوباره به اتاق وارد شدم و یک لیوان لبه‌دار به مگان دادم.

"این چیه؟"

گفتم: "یک کوکتیل."

"کوکتیله؟ واقعا؟" اشک‌های مگان یکدفعه خشک شد. "هرگز کوکتیل ننوشیده‌ام."

گفتم: "هر چیزی باید آغازی داشته باشه."

مگان جرعه‌ای از نوشیدنی را با احتیاط خورد. سپس پرتو یک لبخند در صورتش پراکنده شد. سرش را به عقب کج کرد و مثل بشکه، یکدفعه و با یک قولوپ آن را قورت داد.

گفت: "عالیه. می‌تونم یکی دیگه بخورم؟"

گفتم: "نه"

"چرا نه؟"

"احتمالاً در عرض ده دقیقه می‌فهمی."

"اوه!"

توجه مگان به جووانا جلب شد.

"من واقعاً بدجوری شرمندهام که چنین آزادی‌ای را با گریه بلند خودم خراب می‌کنم. نمی‌تونم فکر کنم چرا. وقتی از بودنم در این‌جا خوشحالم، بسیار ابلهانه به‌نظر می‌آد."

جووانا گفت: "اشکالی نداره. خیلی خوشحالیم که تو اینجایی."

"من می‌دونم که مزاحم شما هستم. شما به من لطف دارین و من بسیار سپاسگزارم."

جووانا گفت: "خواهش می‌کنم دیگه تشکر نکن، چون این کار، منو خجالت‌زده می‌کنه. تو دوست مایی و ما از این‌جا بودن تو خوشحالیم. همه این‌ها برای..."

او مگان را به طبقه بالا برد تا لباس عوض کند و وسایلش را بچیند. پارتربج وارد شد به نظر نگران بود و گفت که برای ناهار دو کاسه فرنی تخم مرغ درست کرده و نمی‌دونه با اونا چی کار کنه؟

۱۰

بازجویی سه روز بعد انجام شد.

زمان مرگ خانم سیمینگتون بین ساعت سه و چهار شد. او در خانه تنها بود، سیمینگتون در اداره‌اش بود، مستخدمین در مرخصی بودند، السی هالند و بچه‌ها برای قدم زدن بیرون رفته بودند و مگان برای دوچرخه سواری رفته بود.

نامه بایستی با پست عصر آمده باشد. خانم سیمینگتون بایستی آن را از صندوق درآورده و خوانده باشد و سپس در حالت آشفتگی به انباری و گلخانه رفته، مقداری سیانید که برای از بین بردن لانه زنبوران بی‌عسل بوده را برداشته و در آب حل کرده و پس از نوشتن کلمات بهم ریخته "نمی‌تونم ادامه بدم ...« آن را خورده است.

اون گریفیث شواهد پزشکی را ارائه داد و نظر خود را درباره شرایط عصبی خانم سیمینگتون و طاقت کم او را که به ما گفته بود، بیان کرد. پزشک قانونی فردی مؤدب و با خرد بود. با محکومیت شدید افرادی که چنین بسته‌های پستی، همچون نامه‌های بی‌نشان را می‌نویسند، صحبتش را آغاز کرد. او گفت هر کسی که آن نامه پر از دروغ و کینه‌توزانه را نوشته

است اخلاقاً مسئول این قتل است. وی امیدوار بود که پلیس به زودی متهم را کشف کند و به جزای اعمالش برساند. چنین کینه‌ی بدخواهانه‌ی لایق تنبیه با اشد مجازات قانونی می‌باشد. هیئت منصفه به رهبری او رأی اجتناب‌ناپذیری را صادر کرد: خودکشی در حالت جنون آنی.

پزشک قانونی نهایت سعی خود را کرد، آن‌گرفیث نیز همین‌طور ولی دست آخر همچون شایعه‌ای به داخل انبوه مشتاق زنان روستایی رفت و همان پیچ تنفرآمیز را شنیدم که انتظارش را داشتیم: "هیچ دودی بدون آتش نیست و تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! مطمئناً بایستی یه چیزی بوده باشه. و گرنه اون هیچ وقت این کار رو نمی‌کرد..."

برای یک لحظه از لیمستوک و از حدود و ثغور باریکش و زنان شایعه‌ساز و پیچ‌کنش متنفر شدم.

در بیرون آیمی گریفیث با حسرت و افسوس گفت:

"خب، همه چیز تموم شد. برای دیک سیمینگتون متأسفم انگار همه چیز بایستی پیش می‌اومد. تعجب می‌کنم که هیچ شکی نداشته است." لرزشم گرفت.

"اما مطمئناً از او شنیدی که مؤکداً می‌گفت که هیچ کلمه‌ای از حقیقت در این نامه‌ی سراسر دروغ وجود نداشت؟"

"البته که این‌طور گفت. کاملاً صحیحه. یک مرد بایستی به زنش وفادار باشد. دیک می‌تونست." او مکثی کرد و سپس توضیح داد: "می‌دونی، دیک سیمینگتون را خیلی وقته که می‌شناسم."

با تعجب گفتم: "واقعاً؟ از برادرت شنیدم که او این مزرعه را چند سال پیش خرید." "

"بله، دیک سیمینگتون چند سال پیش اومد و تو این گوشه از دنیا تو

شمال موند. اما من سالهاست که اونو می‌شناسم."

کنجکاوانه به ایمی نگاه کردم. او با همان لحن ملایم، ادامه داد: "من دیک رو خیلی خوب می‌شناسم ... او مرد مغرور و خیلی محتاطیه. او مردیه که می‌تونه خیلی حسود باشه."

تعمداً گفتم: "می‌تونید توضیح بدید، چرا خانم سیمینگتون می‌ترسید نامه را به اون نشون بده یا درباره نامه به اون بگه. می‌ترسید که با حسادت‌های مردانه‌اش، انکار و تکذیب‌های زن رو نپذیرد."

دوشیزه گریفیث با عصبانیت و تمسخر به من نگاه کرد. او گفت: "خدای من. آیا فکر می‌کنی هر زنی می‌تونه بره و مقداری سیانید پتاسیم را به خاطر یک اتهامی که حقیقت نداره قورت بده؟"

"پزشک قانونی فکر کرد اون ممکنه. برادرت، نیز..."

ایمی تو حرفم پرید: "تمام مردها عین همنده. همه سعی در حفظ نجابت دارند. ولی از من نخواه که این حرف‌ها رو باور کنم. اگر یک زن بی‌گناهی نامه‌های غلط بی‌نشون دریافت کنه، می‌خنده و با صدایی مثل راندن حیوان دور می‌شه. این اون کاریه که "ناگهان مکث کرد و سپس جمله‌اش را تمام کرد "من انجام می‌دم."

ولی من به مکث توجه کرده بودم. تقریباً مطمئن بودم که چیزی که او می‌خواست بگوید این بود: "اون کاریه که من انجام دادم."

تصمیم گرفتم جنگ را به زمین حریف بکشانم.

رضایت‌مندانگه گفتم: "پس می‌بینم، تو هم یکی از اونا رو داشته‌ای؟"

ایمی گریفیث از آن زن‌هایی بود که دروغ گفتن را مسخره می‌کرد. یک دقیقه مکث کرد، صورتش گل انداخت و سپس گفت: "خُب، بله. ولی اجازه ندادم منو نگران کنه!"

مثل یک هم‌درد، دلسوزانه گفتم: "چه کثیف؟"

"طبیعتاً. این چیزها همیشه هست. توهین یک دیوانه! چند کلمه‌ای ازش خواندم و وقتی فهمیدم اون چی بود، اونو مستقیم به سطل زباله انداختم."

"فکر نکردی اونو به پلیس گزارش بدی؟"

"آن موقع نه. چون که احساس کردم - گفته‌ی کمتر شفای زودتر."

یک انگیزه به من الهام شد تا مسئله را جدی بگیرم "هیچ دودی بدون آتش نیست!" ولی خودم را مهار کردم.

از او پرسیدم که به نظرش مرگ مادر چه تأثیری از نظر اقتصادی روی مگان می‌تونه داشته باشه. آیا دخنره مجبور است که هزینه زندگی را خودش دربیارد؟

"معتقدم ثروت کمی توسط مادر بزرگش براش باقی گذاشته شده و البته دیک می‌تونست برای همیشه یک خانه به او بده. ولی براش بهتره که خودش کاری بکنه - اما نه با شلختگی که اون داره."

"باید بگم که مگان در سنیه که درست یه دختر می‌خواد از خودش لذت بیره - نه اینکه کار بکنه."

چشمان آیمی برقی زد و به تندی گفت: "تو مثل همه مردهایی - تو عقیده زنهای رقیب رو دوست نداری. برات باور کردنی نیست که زنها می‌تونند سابقه حرفه‌ای داشته باشند. برای والدین من هم باورنکردنی بود. مشتاق تحصیل برای دکترا بودم. اونا از پرداخت شهریه‌های من چیزی نمی‌شنیدند. ولی اونا با علاقه برای اون پول می‌پرداختند. پس من می‌بایستی یک مدرک بهتر از برادرم می‌گرفتم."

گفتم: "از این بابت متأسفم، مطمئناً برات سخت بود. اگر کسی بخواد کاری بکنه..."

او به سرعت ادامه داد.
"اوه، حالا اونو تمام کرده‌ام. حالا قدرت انجام خیلی کارها رو دارم.
زندگی من شلوغ و فعاله. یکی از خوشبخت‌ترین افراد در لیمستوک هستم.
خیلی کارهاست که بایستی انجام بدم. ولی در بازوان پیش داوری قدیمی و
ابلهانه گیر افتاده‌ام که زن همیشه جاش تو خونه است."
گفتم: "متأسفم اگر که تو را رنجاندم." "هیچ فکر نمی‌کردم که ایمی
گریفیث تا این حد غضبناک باشد."

۱۱

چند روز بعد دوباره سیمینگتون را در شهرک دیدم. پرسیدم: "مسئله‌ای نیست مگان یه مدت دیگه با ما بمونه؟ او برای جووانا هم صحبت خوبیه - او گاهی خیلی تنه‌است حتی با دوستانش." "اوه - خب - مگان؟ اوه، بله، لطف دارید."

تنفیری نسبت به سیمینگتون پیدا کردم که هرگز بر آن تنفر غلبه نکردم. او به راحتی خیلی چیزها را درباره مگان فراموش کرده بود. برایم چندان عجیب نبود اگر او عملاً از آن دختر متنفر می‌بود، یک مرد گاهی به بچه‌ی شوهر اول حسادت می‌کند ولی او از مگان متنفر نبود، او اساساً مگان را نادیده می‌گرفت. احساس او به مگان مثل احساس مردی است که به سگی که در منزل دارد و هیچ علاقه‌ای به آن ندارد و فقط وقتی به طور اتفاقی با او روبرو می‌شود متوجهش می‌شود و ناسزایی می‌گوید و یا از روی اجبار او را نوازش می‌کند. بی‌علاقگی سیمینگتون به دختر خوانده‌اش مرا خیلی اذیت می‌کرد.

گفتم: "می‌خوای با اون چی کار بکنی؟"

انگار کمی در خود لرزید: "با مگان؟"
 "خُب، اون می‌تونه به زندگی تو این خونه ادامه بده. یعنی طبیعتاً اون جا
 خونه اونه."

مادربزرگم که به او خیلی علاقه‌مند بودم عادت به خواندن آوازه‌های
 قدیمی با آهنگ گیتار داشت. یکی از آن‌ها را که به یاد دارم با این قطعه
 پایان می‌یافت:

"اوه، عاشق عزیزم، من این جا نیستم،
 جایی ندارم، یاری ندارم،
 نه در دریا، نه در ساحل
 مگر در قلب تو."

در حالی که آن را زمزمه می‌کردم به خانه رفتم.
 درست وقتی چایی خوردن ما تمام شده و وسایل جمع شده بود امیلی
 بارتون از راه رسید.

او می‌خواست درباره باغ صحبت بکند.
 یک ساعت و نیم تمام درباره باغ صحبت کردیم. سپس صحبت را
 درباره منزل عوض کردیم.

صدایش را پایین‌تر آورد و پیچ‌کنان گفت: "امیدوارم که اون بچه - از
 این اتفاق وحشتناک زیاد ناراحت نشده باشه؟"
 "منظورتون مرگ مادرشه؟"

"بله. البته مرگ مادرش. ولی واقعاً منظورم وضع ناخوشایند بعد از اونه."
 کنجکاو بودم. عکس‌العمل دوشیزه بارتون را بینم.
 "درباره اون چی فکر می‌کنید؟ واقعیت داشته؟"

"اوه، نه، مطمئناً نه. کاملاً مطمئنم که خانم سیمینگتون هرگز همچنین

ادمی نبود" - طفلک امیلی بارتون صورتی رنگ و متحیر بود - "یعنی کاملاً غیر واقعیه، البته ممکنه یک قضاوت باشه."

با خیره شدن پرسیدم: "یک قضاوت؟"

امیلی بارتون خیلی صورتی رنگ شده بود. شبیه چینی درسدن با طرح زن چوپان در کلیسا.

"نمی‌تونم به این همه احساس بد و ناراحت‌کننده و غمی که این نامه‌ها ایجاد کرده‌اند کمکی بکنم. همه‌ی اینها احتمالاً با منظور فرستاده شده‌اند." عبوسانه گفتم: "مطمئناً، آنها با منظور فرستاده شده‌اند."

"نه، نه، آقای بورتون، اشتباه فهمیدی. درباره موجودات مطرود و گمراهی که اونا رو نوشته‌اند حرف نمی‌زنم. منظورم اینه که اونا به تقدیر مجاز بوده‌اند تا ما رو نسبت به حس کوتاهی‌مان بیدار کنند!"

گفتم: "قادر مطلق اسلحه کم خطرتری رو انتخاب می‌کنه."

دوشیزه امیلی زمزمه کرد که خدا راه شگفت‌انگیزی را انتخاب کرده است.

گفتم: "نه، انسان تمایل زیادی داره تا کارهای بدی رو که از آزادی عمل خود انجام می‌ده به خدا نسبت بده. من بایستی شیطان را به شما واگذار کنم. نیازی نیست خدا واقعاً ما رو تنبیه کنه دوشیزه بارتون، ما خودمون به قدر کافی به تنبیه کردن خودمون مشغولیم."

"چیزی که نمی‌توانم بفهمم این است که چرا هر کسی می‌خواهد چنین کاری بکند؟"

شانه‌هایم را بالا انداختم "روحیه‌ی منحرف."

"به‌نظر خیلی نگران‌کننده می‌آید."

"به‌نظر من خیلی نگران‌کننده نیست. بلکه واقعاً رذیلانه است و به خاطر

این کلمه معذرت‌خواهی نمی‌کنم. منظورم درست همینه!"
 رنگ صورتی از لپه‌های دوشیزه بارتون زدوده شده بود. آن‌ها خیلی سفید بودند.

"ولی چرا آقای بورتون، چرا؟ چه لذتی می‌شه از این کار برد؟"
 "شکر خدا من و شما، هیچی."

امیلی بارتون صدایش را پایین آورد. "تا اون جایی که خاطر من هست چیزی از این قبیل قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده. یه اجتماع شاد و کوچکی بوده؛ مادر عزیزم چی می‌تونسته گفته باشه؟ خُب، کسی که ازش چشم‌پوشی شده بایستی خیلی شکر بکنه."

از همه چیزهایی که شنیدم فکر کردم که خانم بارتون پیر به اندازه کافی سخت بود تا چیزی را دریابد و احتمالاً از این احساس لذت می‌برده است.

امیلی ادامه داد: "اون منو عمیقاً اندوهناک می‌کنه."
 "شما خودتان چیزی نداشته‌اید؟"

او سرخ شد. "اوو، نه - اوه، در حقیقت نه. اوه! اون می‌تونست وحشتناک باشه."

شتابان پوزش خواستم، ولی او در حالی که به نظر کمی ناراحت می‌آمد دور شد.

به داخل خانه رفتم. جووانا نزدیک شومینه اتاق نشیمن که درست همان لحظه روشن کرده بود، چون عصرها هنوز هوا سرد بود، ایستاده بود. او یک پاکت نامه باز شده در دستش داشت.

به محض اینکه وارد اتاق شدم او به سرعت سرش را برگرداند.
 «جری! اینو تو صندوق پست پیدا کردم، دستی انداخته شده. این طوری

شروع می‌شه: "زن فاحشه‌ی بزرگ کرده..."

"دیگه چی می‌گه؟"

جووانا دهن کجی بزرگی کرد. "همان کثافت‌های همیشگی."

آن را به داخل آتش انداخت. من با یک حرکت تند و سریع که پشتم را

به درد آورد آن را درست قبل از اینکه آتش بگیرد در آوردم. گفتم: "نکن،

ممکنه بهش احتیاج داشته باشیم."

"احتیاج داشته باشیم؟"

"برای پلیس."

۱۲

صبح روز بعد بازرس ناش آمد تا مرا ببیند. از اولین لحظه‌ای که او را دیدم احساس عجیبی به من دست داد و حس کردم که او را دوست دارم. او بهترین بازرس اداره آگاهی پلیس حومه بود. قذبلند، سربازوار، با چشمان آرام و بازتابنده و رفتاری رک و فروتن.

او گفت: "صبح بخیر آقای بورتون، گمان می‌کنم می‌تونید حدس بزنید که برای چی اومده‌ام شما رو ببینم."

"بله، همین‌طور قضیه این نامه‌ها."

او سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"می‌دونم که شما یکی از اون‌ها رو داشته‌اید؟"

"بله، بلافاصله بعد از ورود به این‌جا."

"اون دقیقاً چی می‌گه؟"

یک دقیقه فکر کردم سپس بدون خجالت کلمات نامه را تا حد امکان

عیناً تکرار کردم.

بازرس با صورتی غیر قابل حرکت که هیچ نشانی از هیچ نوع احساسی

را نشان نمی‌داد گوش کرد.

وقتی تمام کردم گفت: "که این طور. شما نامه رو نگه نداشته‌اید آقای بورتون؟"

"متأسفانه نگه نداشته‌ام. می‌دونید فکر کردم که ممکنه فقط یه جور کینه نسبت به تازه واردها باشد."

بازرس سرش را به علامت فهمیدن خم کرد.

خلاصه گفت: "افسوس."

گفتم: "به هر حال، خواهرم یک نامه دیروز دریافت کرده. اونو پیش از آتش زدن نگه داشتیم."

"ممنونم آقای بورتون، این درایت شما رو نشون می‌ده."

به طرف کشوی میزم رفتم و قفل کشویی را که نامه را در آن گذاشته بودم باز کردم. فکر می‌کردم خیلی مناسب چشمان پارتریج نباشد. آن را به ناش دادم.

آن را کامل خواند. سپس سرش را بلند کرد و پرسید:

"آیا این از نظر ظاهر مثل آخرین نامه است؟"

"تا آنجا که یادم می‌آد فکر می‌کنم همین طوره."

"همان تفاوت بین پاکت و متن؟"

گفتم: "بله، پاکت تایپ شده بود. خود نامه از کلمات چاپ شده‌ای که به

ورق کاغذ چسبیده بود تشکیل می‌شد."

ناش سرش را به علامت تصدیق تکان داد و آن را داخل جیبش

گذاشت. سپس گفت:

"آقای بورتون، اگه اشکالی نداره ممکنه با من تا اداره پلیس بیایید؟"

می‌تونیم یه کنفرانس اون جا داشته باشیم که هم زمان را از دست ندهیم و

هم کارها رو پیش ببریم."

گفتم: "حتماً، می‌خواید همین الآن پیام؟"

"اگه اشکالی نداره."

یک اتومبیل پلیس نزدیک در بود. داخل اتومبیل نشستیم و به سمت پایین راندم.

گفتم: "فکر می‌کنید بتوانید تا ته این قضیه برید؟"

ناش سرش را با اطمینان به علامت تصدیق تکان داد. "اوه، بله، تا ته این قضیه به درستی خواهیم رفت. فقط مسئله زمان و روزمرگی‌یه. اگر چه این موارد کند هستند، ولی خیلی مطمئن هستند. مسئله فقط بررسی آنها تا رسیدن به جزئی‌ترین چیزها است."

گفتم: "حذف؟"

"بله، و روزمرگی."

"تماشای صندوق‌های پستی، امتحان کردن ماشین‌نویس‌ها، انگشت‌نگاری، و همه این‌ها؟"

لبخندی زد "هر طور که بگی."

در اداره پلیس، سیمینگتون و گریفیث را دیدم که از قبل آن‌جا بودند. به مردی بلند و چانه دراز به نام بازرس گریوز معرفی شدم.

ناش توضیح داد: "بازرس گریوز از لندن اومده تا به ما کمک کنه. او متخصص مواردی مثل نامه‌های بی‌نشانه."

بازرس گریوز لبخند تلخی زد. دریافتم که یک عمر پیگیری نویسندگان نامه‌های بی‌نشان به تنهایی مایوس‌کننده است. به هر حال بازرس گریوز یک نوع شور و شوق غمگینان‌دای بروز داد.

او با صدای عمیقاً غمگین، مانند یک کارآگاه ناامید گفت: "این موارد،

همه عین همنند. از جمله‌بندی نامه‌ها و چیزهایی که می‌گویند متعجب می‌شوی."

ناش گفت: "موردی مثل این دو سال پیش داشتم، که بازرس گریوز هم به ما کمک کرد."

بعضی از نامه‌ها را دیدم که روی میز جلوی گریوز پهن بودند. ظاهراً در حال بررسی آنها بود.

ناش گفت: "سختی کار در اینه که نامه‌ها را به دست بیاریم. مردم آنها را یا در آتش می‌اندازند یا اصلاً نمی‌پذیرند که چنین نامه‌ای دریافت کرده‌اند. ابله‌خانه است، می‌بینید فقط به خاطر ترس از برخورد با پلیس. اونا در اینجا بسیار عقب مانده‌اند."

گریوز گفت: "هنوز، تعداد زیادی داریم که باید روی آنها کار کنیم." ناش نامه‌ای که به او داده بودم را از جیبش درآورد و به جلوی میز گریوز انداخت.

گریوز نگاه اجمالی به آن انداخت، در کنار سایر نامه‌ها گذاشت و تأییدانه مشاهده کرد، "خیلی جالبه، واقعاً خیلی جالبه."

برای شرح نامه‌ها این راهی نبود که می‌بایست انتخاب می‌کردم ولی گمون می‌کنم متخصصین نقطه نظر خود را دارند. متعجب بودم که این نامه طولانی و کسل‌کننده توهین‌آمیز و این‌گونه سوءاستفاده زشت و قبیح به بعضی‌ها خوشحالی می‌دهد.

بازرس گریوز گفت: "به اندازه کافی داریم، گمون کنم بهتره تا با همین‌ها ادامه دهیم و از تمام حضرات شریف می‌خوام که اگه یکی دیگه از این نامه‌ها دریافت کردید سریع اونو برام بیارین. همین‌طور اگه شنیدید شخص دیگه‌ای دریافت کرده، شما دکتر مخصوصاً از بین بیمارانتون نهایت سعی

خود را بکنید تا اونا رو راضی به آوردن نامه‌ها به اینجا کنید." با انگشتان ماهر خود با خودنمایی آن‌ها را مرتب می‌کرد "یکی رو آقای سیمینگتون حدود دو ماه قبل دریافت کرده، یکی دکتر گریفیث، یکی دوشیزه گینچ، یکی مکتوب به خانم موج، زن قصاب، یکی جنیفر کلارک، گارسون سه تاج، یکی خانم سیمینگتون دریافت کرده، این یکی حالا به دوشیزه بورتون - اوه، بله، و یکی به مدیر بانک."

خاطر نشان کردم: "یک کلکسیون کاملاً بارز."

"و هیچ‌کدام را نتوانسته‌ام با سایر موارد مطابقت بدهم! این یکی در اینجا تقریباً شبیه به هیچی به غیر از اونی که توسط زن کلاه فروش نوشته شده نیست. این یکی دشنه کهنه یک طغیان است که ما در آن بالا در آمبرلند شمالی داشتیم، توسط یک دختر مدرسه‌ای که آنجا بود نوشته شده. آقایان می‌تونم به شما بگویم که می‌خواهم گاهی چیزهای جدیدی بینم تا چرخ عساری کهنه‌ی همیشگی."

زمزمه کردم: "در زیر آفتاب هیچ چیز جدیدی نیست."

"کاملاً همین‌طوره عالیجناب. اگر در حرفه ما بودی اونو درک می‌کردی."

ناش آهی کشید و گفت: "در حقیقت بله."

سیمینگتون پرسید: "آیا به یک نظر مشخصی همانند نظر نویسنده رسیده‌اید؟"

گریوز گلویش را صاف کرد و سخنرانی کوچکی ارائه داد:

"تشابهات خاصی در همه این نامه‌ها وجود داره. می‌تونم اونا رو بشمارم آقایون، اگر چیزی را در ذهنتان تداعی می‌کند. متن نامه متشکل از کلمانی از حروف مجزا است که از یک کتاب چاپی بریده شده‌اند. اون یه کتاب قدیمیه، می‌تونم بگم چاپ شده، در حدود سال ۱۸۳۰. مسلماً این کار به

خاطر جلوگیری از خطر شناسایی از طریق دست‌خطه که این روزها اغلب مردم دست‌خطها را می‌شناسند که یک موضوع خیلی پیش پا افتاده است...، یعنی تغییر دادن دست‌خط به اندازه‌ای که وقتی با آزمون‌های تخصصی مواجه شدند شناخته نشوند. هیچ اثر انگشتی روی نامه‌ها و پاکت‌ها قابل شناسایی نیست. می‌شه گفت اونا رو مقامات پستی دریافت کننده جابجا کرده‌اند، و اثر انگشت، عامل گمراه‌کننده‌ای از دیگرانه که به هیچ دردی نمی‌خورد و نشون می‌ده که فردی که همه اونا رو با همدیگر گذاشته، به دقت دستکش پوشیده بوده.

"پاکت‌ها با دستگاه تایپ ویندسور ۷ تایپ شده که به دلیل اشکالی که داشته، حروف a و t خارج از ردیف بقیه حروف است. اغلب اونا یا در محل پست شده و یا به‌صورت دستی در داخل صندوق پستی منزل انداخته شده است. واضحه که منشأ اونا محلیه، اونا توسط یه زن نوشته شده‌اند و به نظر من یه زن میانسال یا بالاتر، و شاید، سخته که با اطمینان بگم، مجرد." برای یکی دو دقیقه، سکوت محترمانه‌ای میان جمع حاکم شد. سپس من گفتم: "پس بهترین گزینه‌ی موجود ماشین تایپه، مگه نه؟ این که در محلی مثل اینجا نبایستی مشکل باشه."

بازرس گریوز سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: "اشتباه شما، همین جاست، آقا."

بازرس ناش گفت: "مسئله‌ی ماشین تایپ، متأسفانه خیلی هم آسون نیست. یک دونه قدیمی اون در دفتر آقای سیمینگتونه که توسط وی به انستیتوی زنان داده شده، که می‌تونم بگم، خیلی به‌راحتی قابل دسترسیه، بانوان اینجا اغلب به انستیتو می‌روند."

"نمی‌تونید چیزی مشخص‌تر در مورد لمس دستی بگید، شما چی بهش

می‌گید؟"

دوباره گریوز سرش را به علامت تصدیق تکان داد "بله، می‌تونه بشه — ولی همه این پاکتها با استفاده از یک انگشت تایپ شده‌اند."

"پس، فردی نا آشنا به ماشین تایپ؟"

"نه، من اینو نگفتم. اون فرد، شاید بتونه تایپ کنه ولی نمی‌خواد ما حقیقت را بدونیم."

آهسته گفتم: "کسی که این چیزها رو می‌نویسه خیلی آدم مکاریه."

گریوز گفت: "بله آقا، اون یه زنی که به همه‌ی این حقه‌ها و حيله‌ها تسلط داره."

گفتم: "فکر نمی‌کردم که یکی از این زنان روستایی اینجا، تا این حد باهوش باشه."

گریوز سرفه ای کرد. "اگه نخوام ساده انگارانه قضاوت کنم، متأسفانه باید بگم. این نامه‌ها توسط یک زن با سواد نوشته شده."

"چی، توسط یک بانو."

این کلمه ناخودآگاه در فضا طنین‌انداز شد. من خودم سال‌ها بود که از کلمه‌ی "بانو" استفاده نکرده بودم. طنین این کلمه بر لب‌های من، ناخودآگاه مرا به یاد مادر بزرگم انداخت و با ناراحتی گفتم: "آقای عزیز، ایشان به طور حتم یه بانو نیستند."

ناش بلافاصله متوجه حرف خود شد. کلمه بانو هنوز برایش معنایی خاص داشت.

او گفت: "حالا لزوماً نه یه بانو ولی مطمئناً یه زن روستایی نبوده، چون اغلب اونا در اینجا بی‌سواد هستند، نمی‌تونند هجی کنند و مطمئناً نمی‌تونند نظرات خودشون رو به صورت سلیس و روان بیان کنند."

از شوکی که به من وارد شد، ساکت ماندم. اجتماع خیلی کوچکی بود. و من ناخودآگاه نویسنده نامه را فردی مثل خانم کلیت یا مانند او کمی تنفرآمیز، حيله‌گر و ابله تصور کرده بودم.

سیمینگتون افکار مرا به جمله تبدیل کرد. به سرعت گفت: "این مسئله دایره مظنونین رو محدود می‌کنه به نصف جین تا یک جین افراد تو تمام این محل! باور نکردنیه."

سپس، با کمی جدیت، و در حالی که به سمت جلو و مقابل خودش نگاه می‌کرد، با حالتی از بی‌میلی که در صدایش بود، گفت:

"شنیده‌اید که در بازجویی چه گفته‌ام. اگر با خودتون فکر کرده‌اید که آن گفته‌های من به خاطر حفظ خاطرات زنم بوده، دوست دارم حالا در اینجا تکرار کنم که من قویاً متقاعد شده‌ام که موضوع نامه‌ای که زن من دریافت کرد مطلقاً غلط بود. اطمینان دارم که غلط بود. زن من خیلی زن حساسی بود و خُب، از بعضی جوانب ممکنه به همچنین آدمی اِثُل یا محتاط بگویند. چنین نامه‌ای برای او که بیمار بود، یک شوک کامل بود."

گریوز فوری پاسخ داد:

"احتمالاً می‌تونه کاملاً درست باشه، آقا. در هیچ‌کدوم از این نامه‌ها هیچ نشانی از صمیمیت نیست. اینها فقط اتهامات کوری است که به هیچ وجه به قصد تهدید یا باج خواهی انجام نمی‌شه. و هیچ تعصب مذهبی هم که ما گاهاً با اون روبرو هستیم، به‌نظر نمی‌آد. اون فقط به رابطه جنسی و نفرت علاقمنده! و همین مسئله ممکنه بتونه ما را به اون فرد برسونه."

سیمینگتون ایستاد. خشک و بی‌احساس همانند یک مرده، لبانش می‌لرزید. "امیدوارم شیطانی که اینها رو می‌نویسه را به‌زودی پیدا کنید. اون زن منو مثل اینکه چاقویی در بدن من فرو برده باشه کشته." مکث کرد. "در

شگفتم که اون الان چه احساسی داره؟"

و سپس بدون آنکه منتظر جواب خود باشد، از در خارج شد.
پرسیدم: "خانم گریفیث چه احساسی داره؟" به نظرم آمد که احتمالاً او پاسخ این سؤال را بهتر می‌داند.

"خدا می‌دونه. شاید هم الان پشیمونه. از طرف دیگه شاید اون داره از قدرت خودش لذت می‌بره. مرگ خانم سیمینگتون ممکنه باعث جنون بیشتر اون شده باشه."

با کمی لرزه گفتم: "امیدوارم اینطور نباشه. چون اگه اینطور باشه، اون دوباره..."

درنگ کردم و ناش جمله مرا تمام کرد:

"یعنی دوباره امتحان می‌کند؟ اون وقت آقای بورتون، اون بهترین اتفاقیه که می‌تونه برای ما بیفته، یادتون باشه که دلو گاه‌گاهی به داخل چاه می‌ره."

نهیب زدم: "اون واقعاً دیوونه است اگه این کارو ادامه بده."
گریوز گفت: "اون ادامه خواهد داد، اونا همیشه این کارو می‌کنند. اون هم به نوعی، یه جور فسق و فساد. می‌دونی که، نمی‌شه به راحتی ترکش کرد."

با اشمئزاز سرم را تکان دادم. پرسیدم که اگر دیگه به من نیازی ندارند می‌خواهم بروم بیرون تا هوایی بخورم. به نظرم فضای اینجا بیش از حد با بدی و فساد آلوده شده است.

ناش گفت: "نه آقای بورتون چیز دیگه‌ای نیست. فقط چشمتون رو باز کنید و تا می‌تونید به دیگران هشدار بدید؛ یعنی همه رو وادار کنید تا در صورت دریافت نامه اونو گزارش کنند."

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

گفتم: "به نظر من که هر کسی تو این محل یکی از این نامه‌های شنیع رو تا به حال دریافت کرده."

گریوز گفت: "عجیبه" با ناراحتی سر خود را به طرفی خم کرد و پرسید "نمی‌دونید که، چه کسی تا به حال نامه‌ای دریافت نکرده؟"

"چه سوال غیر عادی! چه دلیلی وجود داره که این بیکارالدوله‌ها حتماً به من اعتماد کنند."

"نه، نه، آقای بورتون، منظورم این نبود. فقط برام جای سؤاله که تا جایی که شما اطلاع دارید، کی ممکنه از این نامه‌های بی‌نشون دریافت نکرده باشه."

درنگ کردم: "خُب، راستش، تا اون جایی که من می‌دونم..."

صحبت‌م را با امیلی بارتون و آنچه که او گفته بود تکرار کردم.

گریوز با صورتی بی‌حالت اطلاعات را دریافت کرد و گفت: "خُب ممکنه مفید باشه. اونا رو یادداشت می‌کنم."

با اون گریفیث به زیر نور آفتاب تابان بعد از ظهر رفتیم. یکباره در خیابان با صدای بلند ناسزا گفتم.

"اینجا دیگه چه جور خراب شده‌ایه که آدم بخواد بیاد و زیر آفتابش دراز بکشه و زخم‌هاش رو شفا بده؟ این خراب شده پر از سمّ چرکیه ولی مثل باغ بهشت پاک و آروم به نظر می‌آد."

اون با خشکی گفت: "بدتر از همه اینکه یه ابلیس هم داشته باشه."

"ببین چی می‌گم، گریفیث. به نظرت اونا چیزی می‌دونند؟ یا به نتیجه‌ی خاصی رسیده‌اند؟"

"نمی‌دونم. پلیس‌ها، تکنیک عجیبی دارند. ظاهراً رک حرف می‌زنند ولی

در حقیقت هیچی به شما نمی‌گویند."

"آره، به نظر ناش آدم خوبیه."

"و خیلی هم توانمند."

اتهام زنان گفتم: "اگر کسی تو این محل دیوونه باشه، تو بایستی اونو بشناسی."

گرفیث سرش را تکان داد. دلسرد به نظر می‌آمد. اما بیشتر از آن خیلی نگران نشان می‌داد. در حیرت بودم که آیا از چیزی باخبر است. با همدیگر در خیابان "های استریت" قدم می‌زدیم. در مقابل در بنگاه املاک توقف کردم.

"راستش، قسط دوم اجاره من پیشاپیش سر رسیده. فکر خوبی برای پرداخت آن کرده‌ام تا با جووانا بلافاصله جریمه بقیه مدت اجاره رو تسویه حساب کرده باشم."

آون گفت: "نرو."

"چرا نرم؟"

او جواب نداد. بعد از یک یا دو دقیقه به آرامی گفت: "با این تفصیل به جرأت می‌گم که تو حق داری؛ لیمستوک الان اصلاً جای سالمی نیست. وابه همین ممکنه به خودت یا خواهرت آسیبی برسه."

گفتم: "هیچ چیزی به جووانا صدمه نمی‌زنه، او آدم محکمییه. این منم که ضعیفم. و این روال منو مریض می‌کنه."

آون گفت: "داره منوهم به هم می‌ریزه."

در بنگاه املاک را تا نیمه فشار دادم.

گفتم: "اما من جایی نخواهم رفت، حس کنجکاوی و بدجنسی قوی‌تر از بزذلیه می‌خوام نتیجه کارو بدونم."

داخل شدم.

زنی که تایپ می‌کرد بلند شد و به طرف من آمد. او مویی مجعد داشت و پوزخندی بر لب. او را از جوان جذاب و پرجنب و جوش که پیش از این در بیرون از محل کارش دیده بودم جذاب‌تر یافتم.

یک یا دو دقیقه بعد چیزی آشنا درباره وی از ضمیر خودآگاه من گذشت. او دوشیزه گینچ بود که بعداً کارمند خانم سیمینگتون شده بود.

سعی کردم حقیقتی را برایش یادآور شوم.

گفتم: "تو عادت داشتی با گالبرایت باشی، گالبرایت و سیمینگتون،

اینطور نیست؟"

"بله، در حقیقت بله. فکر کردم که اگه برم بهتره. این سمت خیلی

خوبیه، هر چند که حقوقش زیاد خوب نیست. اما چیزهایی هستند که با ارزش‌تر از پول هستند، قبول ندارید؟"

گفتم: "بدون شک."

"اون نامه‌های وحشتناک" دوشیزه گینچ با صدایی خفه و پچ‌پچ‌کنان

شروع کرد به حرف زدن. «من یه وحشتناکش رو دریافت کردم. درباره من

و آقای سیمینگتون - اوه، ترسناک بود، می‌شه گفت وحشتناک‌ترین چیز

ممکن! وظیفه‌ام رو می‌دونستم و اونو به پلیس گزارش دادم هر چند که

البته خیلی برای من خوشایند نبود، قبول ندارید؟"

"چرا، چرا، جداً ناخوشاینده."

"اونا از من تشکر کردند و گفتند من کار درستی انجام داده‌ام. اما بعد از

اون با خودم احساس کردم که نکنه مردم هم از این حرف‌ها می‌زنند،

بالاخره نویسنده اون نامه باید این فکر رو از یه جایی آورده باشه؟ پس بهتر

بود که از ظهور شر اجتناب بکنم، هر چند که هیچ چیز غلطی تا به حال

بین من و آقای سیمینگتون نبوده."
 کمی احساس شرمندگی کردم.
 "نه، نه، البته که نه."

"اما مردم چنین افکار بدی دارند. بله، متأسفانه، چنین افکار بدی وجود
 داره!"

با حالت عصبی سعی در اجتناب از برخورد با چشمانش داشتم، معه‌ذا با
 آن برخورد کردم و ناخوشایندترین کشفیات را انجام دادم.
 دوشیزه گینچ کاملاً برای خودش لذت می‌برد.
 امروز پیش از این هم یکبار به کسی برخورد کرده بودم که با نامه‌های
 بی‌نشان برخورد لذت‌بخشی داشت. هیجانانگیز بازرسی گریوز حرفه‌ای بود. در
 حالی که تفریح دوشیزه گینچ را فقط وسوسه‌آمیز و نفرت‌انگیز یافتم.
 در ذهن وحشت‌زده من فکری جرقه زد.
 آیا دوشیزه گینچ نویسنده‌ی این نامه‌ها است؟

۱۳

وقتی به خانه آمدم خانم دین کالتروپ را دیدم که نشسته و با جووانا مشغول صحبت است. او رنگ پریده و مریض به نظر می‌آمد. او گفت: "این برای من شوک وحشتناکی بود آقای بورتون؛" "بیچاره، زن بیچاره."

گفتم: "بله، فکر کردن به کسی که اونو به یک مرحله‌ای برسوند که زندگی خودش رو تموم کنه وحشتناکه." "اوه، منظورت خانم سیمینگتونه؟" "تو فکر نمی‌کنی؟"

خانم دین کالتروپ سرش را تکان داد. "البته همه براش متأسفند ولی مقدر بود که به هر حال این اتفاق بیفته، اینطور نیست؟" جووانا با خشکی گفت: "مقدر بود؟" خانم دین کالتروپ به طرف او برگشت.

"اوه، عزیزم، من اینطور فکر می‌کنم. اگر منظور تو خودکشی برای فرار از مشکله پس زیاد فرقی نمی‌کنه که مشکل چیه. هر وقت با شوک خیلی

ناخوشایندی مواجه می‌شد یه همچنین کاری می‌کرد. نتیجه‌ای که می‌شه گرفت اینه که او چنین زنی بود؛ نه از آن زنانی که بتونه حدس بزنه. همیشه با خوش‌فرم نگه داشتن خود در زندگی به نظرم خودخواه می‌اومد تا یک زن ابله، نه از اون زنانی که تو فکر می‌کنی هیجان داشته باشه، اما من استنباط می‌کنم که واقعاً چقدر کم درباره افراد می‌دانم."

اشاره کردم: "هنوز کنجکاو هستم که بدونم وقتی گفتید بیچاره منظورتون کی بود."

به من زل زد: "البته به زنی که نامه‌ها را نوشته." با حالتی خشک گفتم: "بعید می‌دونم که بتونم با همچنین آدمی احساس همدردی کنم."

خانم دین کالتروپ به طرف جلو خم شد. یک دستش را روی زانوی من گذاشت.

"چطور درک نمی‌کنید؟ نمی‌تونید احساس کنید؟ تخیل خود را به کار بیندازید. فکر کنید که یه آدم تا چه حد باید از زندگی ناامید و ناراحت باشه تا بشینه و اینجور چیزها رو بنویسه. چقدر باید تنها و چقدر از نوع بشریت بریده باشه. مسموم از سمّ جوی تاریک که رهایی خود رو در این راه جستجو می‌کنه. اینه که چنین احساس سرزنشی نسبت به خودم دارم. بعضی‌ها تو این منطقه با اون بداقبالی وحشتناک رنج برده‌اند و من هیچی درباره اون نمی‌دونستم. تو نمی‌تونی با بزن بزن برخورد بکنی، من هرگز نمی‌کنم. ولی اون بد اقبالی سیاه درونی مثل یک بازوی چرکی، سیاه و متورمه. اگر می‌تونستی اونو ببری و اجازه بدهی سمّ به بیرون جریان پیدا بکنه بدون هیچ صدمه‌ای دور می‌شد. بله، روح بیچاره، روح بیچاره."

او بلند شد تا برود.

به هیچ وجه با وی موافق نبودم. هیچ احساس دلسوزی برای نویسنده نامه‌های بی‌نشان‌مان، نداشتم. البته کنجکاوانه پرسیدم:

"خانم کالتروپ شما هیچ نظری ندارید که این زن کیه؟"

چشمان بهت‌زده و زیبای خود را به سمت من برگرداند. "خُب، می‌تونم حدس بزنم." او گفت: "اما ممکنه اشتباه بکنم، ممکن نیست؟"

به سرعت از در خارج شد. لحظه‌ای سرش را برگرداند و گفت: "می‌شه بگید چرا هرگز ازدواج نکرده‌اید، آقای بورتون؟"

اون می‌توانست برای هرکس دیگری اهانت باشد ولی با خانم کالتروپ احساس می‌کردی که فکری ناگهانی به کله‌اش می‌آید و او واقعاً می‌خواهد بداند.

با دوباره مطرح کردن گفتم: "شاید بشه گفت که هرگز زن مورد نظرم را ندیده‌ام؟"

خانم دین کالتروپ گفت: "این جور می‌کنم هم می‌شه گفت. ولی جواب خوبی نخواهد بود چون بدیهیه که مردان زیادی با زنان نامناسب ازدواج کرده‌اند."

و این بار دیگه ما را ترک کرد.

جووانا گفت: "می‌دانی من واقعاً فکر می‌کنم که اون دیوونه است. ولی اونو دوست دارم. مردم این جا ازش می‌ترسند."

"همینطور خود من، یک کمی می‌ترسم."

"چون تو نمی‌دونی پیشامد بعدی چیه؟"

"بله. درباره حدسیات وی دلایل کافی وجود نداره."

جووانا آهسته گفت: "آیا واقعاً فکر می‌کنی کسی که این نامه‌ها رو نوشته خیلی ناراحته؟"

"نمی‌دونم این عجزه ملعون چه فکر یا احساسی می‌کنه! اهمیتی نمی‌دهم. اون خودشم یه جور قربانیه. براش متأسفم."

الان به نظرم عجیب می‌آید که در تصورات ما درباره فکر جوی تاریک و سمی، کاملاً مشهودترین آن را از دست دادیم. گریفیث او را تا حد امکان شاد و جست و خیزکننده تصویر کرده بود. من او را در ذهنم خیلی اندوهناک و ترسیده از نتیجه کار خودش تجسم کرده بودم. خانم دین کالتروپ وی را دیده بود که رنج می‌برد.

آنچه مشهود است این که ما واکنش ناگزیری را لحاظ نکرده‌ایم، یا شاید بایستی بگویم، من لحاظ نکرده‌ام. و آن واکنش، ترس بود.

با مرگ خانم سیمینگتون به‌خاطر آن، نامه‌ها از یک طبقه‌بندی به طبقه‌بندی دیگری عبور کردند. نمی‌دانم موقعیت قانونی چه بود، گمان کنم سیمینگتون می‌دانست. اما واضح بود که با یک نتیجه مرگ، موقعیت نویسنده نامه‌ها خیلی خیلی وخیم‌تر شد. اگر هویت نویسنده شناخته می‌شد الان مطرح کردن آن به عنوان یک جوک نمی‌توانست جای سؤال باشد. پلیس فعال بود؛ از یک متخصص اسکاتلندیارد دعوت شده بود تا به آنجا بیاید، حالا برای نویسنده بی‌نشان حیاتی است که بی‌نشان باقی بماند.

و مسلم شد که ترس واکنش اصلی بود و سایر چیزها به دنبال آن. همچنین من نسبت به این احتمالات کور بودم. در حالی که مطمئناً می‌بایست چیزهایی مشخص می‌شد.

۱۴

صبح روز بعد جووانا و من برای صبحانه کمی دیر حاضر شدیم. یعنی دیر نسبت به استانداردهای لیمستوک. ساعت نه و سی دقیقه بود، که اگه در لندن بودیم در این ساعت جووانا فقط پلکهایش را باز نگه می‌داشت و شاید پلکهای من کاملاً بسته بود.

به هر حال پارتریج وقتی پرسیده بود: "صبحانه در ساعت هشت و نیم یا نه؟" نه جووانا و نه من حس پیشنهاد ساعت دیرتر را نداشتیم. برای اذیت من، آیمی گریفیث در پلکان دم در ایستاده بود و با مگان حرف می‌زد.

با صمیمیت همیشگی خود وقتی ما را دید زبانش را در آورد: سلام، اونجا رو، تنبلها! من ساعتهاست که بیدارم. البته این به خودش مربوط بود. بی‌شک یک پزشک مجبور است صبحانه را زودتر بخورد و خواهر وظیفه‌شناسش آنجاست تا برایش چای یا قهوه بریزد. ولی این نمی‌تواند بهانه‌ای باشد تا بیایی و مزاحم همسایه خواب‌آلود بشوی. ساعت نه و نیم زمانی نیست که شیپور بیدارباش صبح را بزنند.

مگان به داخل خانه جهید و به اتاق غذاخوری رفت. انگار، که سر صبحانه مزاحم او شده باشند.

ایمی گریفیث گفت: "من گفتم داخل نیام، گرچه نمی‌دونم چرا آدم‌رو وادار به آمدن و صحبت کردن دم در می‌کنند در حالی که ادب حکم می‌کنه که با آنها در داخل خانه صحبت نکنند. فقط می‌خواستم از دوشیزه بورتون بپرسم که آیا سبزیجات اضافی برای غرفه صلیب سرخ در خیابان "های استریت" داره. اگر داره، آیا می‌تونم اون را برای بردن آنها با اتومبیل صدا بزنم."

گفتم: "تو که بیرونی و خیلی زوده."

ایمی گفت: "پرندگان سحرخیز غذای بهتری گیر می‌آرن. در این وقت روز شانس بیشتری برای یافتن مردم وجود داره. به‌خاطر برنامه بعدی آقای پای امروز من مرخصم. بایستی امروز بعد از ظهر برای مشاوره به برنتون بره."

گفتم: "انرژی تو منو کاملاً خسته می‌کنه." در همین لحظه تلفن زنگ زد و من برای جواب دادن به آن مرخص شدم. به سمت عقب‌ها رفتیم و جووانارا همان‌طور که با تردید چیزی درباره ریواس و باقلای فرانسوی زمزمه می‌کرد ترک کردم و این ناشی از عدم رسیدگی به باغ سبزیجات بود.

گوشی تلفن را برداشتم و گفتم: "بله؟"

صدای مبهم یک نفس عمیق از آن سوی سیم آمد و صدای مردد یک خانم گفت: "اوه!"

دوباره مشوقانه گفتم: "بله؟"

صدا دوباره گفت: "اوه" و سپس با صدای تو دماغی پرسید: "اون -

منظورم اینه - اونجا فورز کوچکه؟"

"این جا فورز کوچکه."

"اوه!" این ظاهراً آغازی برای هر جمله بود. صدا محتاطانه درخواست کرد:
"می‌تونم فقط یک دقیقه با دوشیزه پارتریج صحبت بکنم؟"

گفتم: "حتماً. بگم چه کسی؟"

"اوه، اگه ممکنه به او بگید اگنس پشت خطه؟ اگنس وادل."

"اگنس وادل؟"

"درسته."

در برابر وسوسه گفتن: "لنت به تو دختر" مقاومت کردم، گوشی را زمین گذاشتم و بالای پله‌ها به جایی که صدای کار کردن پارتریج را می‌شنیدم رفتم.

"پارتریج! پارتریج!"

پارتریج بالای پله‌ها ظاهر شد، یک چوب گردویی دراز در یک دست و نگاهی حاکی از "چه خبر شده؟" به وضوح در پشت رفتار محترمانه‌اش قابل فهم بود.

"بله، آقا؟"

"اگنس وادل تلفن کرده و می‌خواد با شما صحبت بکنه."

"معذرت می‌خوام، آقا؟"

با صدای بلند داد زدم: "اگنس وادل."

اسم را به همان صورتی که در ذهنم خطور کرده بود هجی کردم. اما اطمینان نداشتم که به آن صورتی که واقعاً نوشته می‌شود هجی می‌کنم:

"اگنس وُدِل - او چی می‌خواد حالا؟"

پارتریج با قیافه‌ای خیلی خیلی ناراحت چوب گردگیری را ول کرد و خش‌خش‌کنان از پله‌ها پایین آمد، پیراهن گل‌گلی او با این‌ور و اون‌ور

رفتن ترق و تروق صدا می‌داد.

من با حجب و حیا به اتاق غذاخوری رفتم که مگان در آنجا حریصانه قلوه و گوشت نمک سود قورت می‌داد. صورت مگان برخلاف آیمی گریفیث "سیمای با شکوه صبحگاهی" را نشان نمی‌داد. در حقیقت به سلام و صبح بخیر من با ترشرویی جواب داد و به خوردن در سکوت ادامه داد.

روزنامه صبح را باز کردم، یک یا دو دقیقه بعد جووانا در حالیکه کسی خواب‌آلود و خسته به نظر می‌رسید وارد شد.

گفت: "وای خدا! خیلی خسته‌ام. بس که به این فکر کردم که چی کی رشد می‌کنه! هیچ لوبیای پیچکی در این موقع از سال وجود ندارد؟" مگان گفت: "ماه اوت."

جووانا مدافعانه گفت: "ولی از این‌ها هر زمانی تو لندن وجود داره." گفتم: "کنسرو، ابله با مزه. سردخانه‌های کشتی‌ها اون‌ها رو از دور دستهای مرز امپراطوری می‌آرن."

جووانا پرسید: "مانند عاج، بوزینه و طاووس؟" "دقیقاً"

جووانا متفکرانه گفت: "ترجیح می‌دهم طاووس داشته باشم." مگان گفت: "به عنوان یک حیوان خانگی دوست دارم یک میمون برای خودم داشته باشم."

جووانا همچنان که متفکرانه پرتقال را پوست می‌کند، گفت: "در حیرتم چه احساسی داره اگه بجای آیمی گریفیث باشی که از تندرستی و نیرومندی و لذت بردن از زندگی داره می‌ترکه. آیا فکر می‌کنی که او هرگز خسته یا مایوس یا - یا آرزومند باشه؟"

گفتم من اطمینان دارم که آیمی گریفیث هرگز آرزومند نبوده است و

به دنبال مگان از پنجره فرانسوی به روی ایوان رفتیم.
در آنجا ایستاده و چپق خود را پر می‌کردم که صدای پارتریج را که از
حال وارد اتاق غذاخوری می‌شد شنیدم که عبوس و غمگین می‌گفت:
"خانم می‌تونم یه دقیقه باهاتون صحبت بکنم؟"
"حتماً عزیزم" به خودم گفتم: "امیدوارم جووانا توجهی نکنه. و گرنه
امیلی بارتون از ما خیلی ناراحت می‌شه."
پارتریج ادامه داد:

"از بابت این که تلفن با من کار داشت، ازتون عذرخواهی می‌کنم خانم.
یعنی میشه گفت کسی که اینکار رو کرده می‌بایست بهتر می‌دونست. من
هرگز عادت به استفاده از تلفن نداشتم یا به دوستانم اجازه نمی‌دادم تا به
من زنگ بزنند. در حقیقت خیلی متأسفم که آقا تلفن را جواب دادن."
جووانا با لحنی آرامش‌بخش گفت: "چرا پارتریج، اصلاً اشکالی نداره.
چرا دوستانت وقتی می‌خواهند با تو صحبت کنند تلفن نزنند؟"
می‌توانستم احساس کنم هر چند که نمی‌توانستم او را ببینم. قیافه
پارتریج خیلی سرسخت‌تر از همیشه بود چون با سردی جواب داد:
"این از اون کارهایی نیست که همیشه تو این خانه انجام می‌شده. دوشیزه
امیلی هرگز اجازه همچنین کاری رو نمی‌داد. به هر حال، خیلی متأسفم که
این اتفاق افتاد، ولی اگنس ودل، دختری که این کار رو کرد، خیلی ناراحت
بود. اون خیلی جوونه و از آداب خانه یک نجیب زاده چیزی نمی‌دونه."
با خوشحالی فکر کردم: "یکی طلبت جووانا."

پارتریج ادامه داد: "خانم این اگنس که زنگ زد، عادت داشت در مراسم دعا
در این جا با من شرکت کند. او شانزده ساله بود، و مستقیم از یتیم‌خانه می‌اومد
این جا. اون خانه‌ای نداره یا مادری یا هیچ فامیلی که اونو نصیحت کند، او عادت

داشت پیش من بیاید. می‌دونید برای این که من یه کم راهنمایی‌اش کنم." جووانا گفت: "خب؟" و منتظر ماند. ظاهراً این رشته سرِ درازی داشت. "بنابراین اجازه می‌خوام ازتون بپرسم، آیا به اگنس اجازه می‌دهید تا برای صرف چای بعدازظهر در آشپزخانه به این‌جا بیاد. امروز روز مرخصی اونه، راستش، چیزهایی تو ذهنش داره که می‌خواد با من مشورت کنه. هیچوقت در حالت عادی چنین پیشنهادی نمی‌کردم." جووانا سر در گم گفت: "اما چرا تو نباید کسی رو داشته باشی تا با تو چایی بخوره؟"

پارتریج خودش را با این برنامه تنظیم کرد، سپس در حالی که جووانا کاملاً گیج و پریشان به نظر می‌رسید، ادامه داد:

"این هرگز رسم این خانه نبوده، خانم. خانم بارتون پیر هرگز اجازه نمی‌داد ملاقات‌کنندگان به آشپزخانه وارد شوند بجز روزهایی که ما در مرخصی بودیم که در این حالت مجاز بودیم بجای اینکه بیرون بریم از دوستانمون در این‌جا پذیرایی کنیم، در غیر این‌صورت در روزهای عادی نخیر. و دوشیزه امیلی هم رسوم قدیمی را رعایت می‌کرد."

جووانا با خدمتکاران خیلی مهربان است و بیشتر آنها او را دوست دارند، اما او هرگز با پارتریج کاری از پیش نمی‌برد.

وقتی پارتریج رفت و جووانا در بیرون از خانه به من ملحق شد، به او گفتم: "دختر من، خوب نیست. همدردی و ملایمت تو قابل تقدیر نیست. روش‌های متکبرانه قدیمی و چیزهای انجام شده در خانه یک نجیب‌زاده بایستی به نوعی برای پارتریج انجام می‌شد."

جووانا گفت: "هرگز چنین استبدادی نشنیده‌ام که به اونا اجازه نده تا دوستانشون رو ببینند. همه‌اش خوبه، جری، اما گمون نکنم اونا دوست،

داشته باشند مثل یک برده سیاه باهاشون رفتار بشه." گفتیم: "معلومه که اون‌ها هم خودشون می‌خواهند، یا حداقل پارتریج این طور می‌خواد."

"نمی‌تونم تصور کنم که چرا اون منو دوست نداره. اغلب مردم منو دوست دارند."

"اون احتمالاً تو را به عنوان یک زن خانه‌دار نالایق و حقیر می‌شمیره. تو هرگز دستت رو بالای قفسه‌ها برای امتحان گرد و غبار دراز نمی‌کنی. زیر گلیم‌ها رو نگاه نمی‌کنی. نمی‌پرسی که برای باقیمانده سوفله شکلاتی چه اتفاقی افتاد، و هیچ‌وقت سفارش پودینگ نونی خوب نمی‌دی." جووانا گفت: "پیف!"

او غمگین ادامه داد: "امروز از همه چیز وامانده‌ام. آیمی خودمون منو به خاطر اغماض در رسیدگی به باغ سبزیجات حقیر می‌شمیره. و پارتریج به دلیل داشتن رفتار انسانی سرزنشم می‌کنه. حالا هم لابد برم بیرون توی باغ و کرم بخورم."

گفتیم: "مگان از قبل اونجاست."

مگان از چند دقیقه قبل تعجب زده دور شده بود و حالا بی‌هدف در وسط یک قطعه چمن ایستاده بود. مثل یک پرنده متفکر که منتظر تغذیه باشد به نظر می‌رسید.

به هر حال به طرف ما برگشت و به‌طور ناگهانی گفت: "می‌گم، بایستی امروز برم خونه."

ترسیده بودم: "چی؟"

رنگ چهره‌اش سرخ شده ولی با عزمی راسخ صحبت می‌کرد: "این از خوبی شماست که منو نگه‌داشته‌اید و گمون می‌کنم که باعث اذیت شما بوده‌ام ولی بسیار لذت بردم، اما حالا فکر می‌کنم که باید

برگردم، چون از این‌ها گذشته، خُب، اون خونه منه و نمی‌شه برای همیشه که از اون‌جا دور به مانم. پس فکر می‌کنم امروز صبح برگردم."

من و جووانا هر دومون سعی کردیم نظرش را تغییر دهیم ولی کاملاً مصمم و یک‌دنده بود، جووانا بیرون و به داخل اتومبیل رفت و مگان به طبقه بالا رفت و چند دقیقه بعد با متعلقات بسته بندی خود دوباره پایین آمد.

تنها فردی که خوشحال بود پارتریج بود که تقریباً لبخندی روی صورت عبوش داشت. او هرگز از مگان خوشش نمی‌آمد.

در وسط چمن ایستاده بودم که جووانا برگشت.

از من پرسید که فکر می‌کنی شاخص آفتابی که مثل شاخ شمشاد اون وسط ایستاده‌ای.

"چرا؟"

"مثل زینت باغ و ایستادی اون وسط. فقط نمی‌شه روت شعار نوشت و گرنه کاملاً نشانگر ساعات آفتابی می‌بودی. شبیه تندر هستی!"

گفتم: "اصلاً حوصله ندارم. جووانا در داخل پرانتز زمزمه کرد. اول باید با آیمی گریفیث 'مهربان! درباره آن سبزیجات صحبت می‌کردم!' و سپس مگان لباس پوشیده و می‌خواد بره. داشتم فکر می‌کردم که اگه ممکنه اونو برای قدم زدن بیرون ببرم."

جووانا گفت: "به گمونم با افسار و گریبان گرفته."

"چی؟"

جووانا در حالیکه به طرف کنج خانه، به سمت آشپزخانه‌ی باغ دور می‌شد بلند بلند و واضح تکرار کرد:

"گفتم گمونم، با افسار و گریبان؟" سرور سگش را گم کرده، مشکل شما اینه!"

۱۵

بایستی اقرار کنم از اینکه مگان به‌طور ناگهانی ما را ترک کرد آزرده شدم. شاید ناگهان از ما خسته شد.

از این‌ها گذشته، این یک زندگی چندان سرگرم‌کننده‌ای برای یک دختر جوان نبود. او در خانه، بچه‌ها و السی هالند را داشت.

صدای بازگشت جووانا را شنیدم و با عجله حرکت کردم تا احیاناً به شاخص آفتاب اشاره گستاخانه نکند.

زمانی آن گریفیت درست قبل از وقت نهار در داخل اتومبیلش حاضر شد که باغبان با محصولات ضروری باغ منتظرش بود.

در حالی که آدام پیر آن‌ها را به داخل اتومبیل می‌تپاند آن را برای یک نوشیدنی به داخل آوردم. نمی‌خواست برای نهار بماند.

وقتی با شراب شیرین وارد شدم جووانا را دیدم که مشغول جمع و جور کردن اسبابش است.

هیچ نشانی از خصومت بین جووانا و آن وجود نداشت. او در گوشه کاناپه لم داده بود و من من کنان از آن درباره کارش سؤال می‌کرد که آیا

او متخصص است، آیا او دوست داشت یک پزشک عمومی می‌بود؟ به نظر جووانا پزشکی یکی از وسوسه انگیزترین و جذابترین مشاغل در جهان است.

بگو از جووانا چه انتظاری داری، او دوست داشتنی و یک شنونده بهشتی است. پس از گوش دادن به درد دل‌های بی‌پرده چند نابغه گوش دادن به آن گرفتار غنیمت بزرگی بود. تا این وقت ما به گیلان سوم شراب رسیده بودیم، گرفتار درباره بعضی واکنش‌ها یا جراحتهای مبهم با اصطلاحات علمی که به غیر از یک پزشک هیچ کسی نمی‌توانست حتی یک کلمه‌اش را بفهمد برایش می‌گفت.

جووانا خود را خیلی هوشیار و عمیقاً علاقه‌مند نشان می‌داد.

یک حالت تهوع آنی احساس کردم. این از بدی‌های جووانا است. گرفتار جوان خوبی است نایستی اونو دست بیاندازی. زنان واقعاً شیطانند. سپس نیم رخ از گرفتار، چانه دراز و هدفمندش و مجموعه عبوسانه لبانش را دیدم، و خیلی مطمئن نبودم که جووانا بعد از همه اینها می‌خواهد او را به روش خودش مال خود کند. و به هر حال روال یک مرد این نیست که به خودش اجازه بدهد تا یک زن او را ابله فرض بکند. اگر او بخواهد می‌تواند مراقب خودش باشد.

سپس جووانا گفت:

"عقیده‌ات رو عوض کن و برای ناهار با ما بمان دکتر گرفتار" و گرفتار کمی سرخ شد و گفت ای کاش می‌تونست ولی خواهرش منتظرش تا برگرده...

جووانا سریعاً گفت: "بهش زنگ می‌زنیم و براش توضیح می‌دیم" و به حال رفت و همین کار را کرد.

احساس کردم گریفیث کمی ناراحت شده باشد و از ذهنم خطور کرد که شاید از خواهرش کمی می‌ترسد.

جووانا لبخند زنان بازگشت و گفت که همه چیز درست شد. و اون گریفیث برای ناهار ماند و بهش خوش گذشت. درباره کتاب و تئاتر و سیاست‌های جهانی، موسیقی، نقاشی و معماری مدرن صحبت کردیم.

به هیچ وجه درباره لیمستوک یا درباره نامه‌های بی‌نشان، یا خودکشی خانم سیمینگتون صحبت نکردیم.

از همه چیز صحبت کردیم و فکر کنم اون گریفیث خوشحال بود. صورت تیره و ناراحتش گل انداخته بود و احتمالاً به همین دلیل بود که عقیده جالبش را فاش کرد.

وقتی او رفت به جووانا گفتم: "این یارو آدم خیلی خوبیه، تو نباید بهش کلک بزنی."

جووانا گفت "این عقیده توئه! شما مردها همتون لنگه همید!"
 "جووانا چرا دنبال بیرون آوردن او از مخفیگاه هستی؟ غرور جریحه‌دار خودت؟"

خواهرم گفت: "شاید."

۱۶

آن روز بعد از ظهر می‌بایستی با دوشیزه امیلی بازتون برای صرف چای به خانه‌ی وی در روستا می‌رفتیم. قرار شد پیاده به آنجا برویم به این خاطر که احساس می‌کردم حالا به اندازه کافی قوی هستم تا دوباره تپه را برگردم. چون زودتر به آنجا رسیدیم در حقیقت وقت زیادی داشتیم. درها را زنی قد بلند، پوست و استخوانی، با نگاهی خشمگین تا آخر باز کرد، و به ما گفت که دوشیزه بارتون هنوز نیامده است.

"اما می‌دونم او منتظر شماست پس لطفاً بیایید بالا و منتظر باشید."

آشکارا این زن "فلورانس با وفا" بود.

به دنبال او از پله‌ها بالا رفتیم و او دری را باز کرد و یک اتاق نشیمن کاملاً راحت، و شاید کمی بیش از حد مبله شده را به ما نشان داد. بد گمان شدم چون بعضی از اشیاء از فورز کوچک آمده بود.

زن به وضوح به اتاق خود مغرور بود.

پرسید: "قشنگه، مگه نه؟"

جووانا برای دلگرمی گفت: "خیلی قشنگه."

"تا اون جا که می‌تونم برات راحت می‌فراهم می‌کنم. البته به این معنی نیست که هر کاری بخوام می‌تونم بکنم بلکه کارهایی رو انجام می‌دم که امکانش وجود داره. اون باید تو خونه خودش راحت باشه نه این که فقط بچپه تو اتاق."

فلورانس که به وضوح یک ازدها بود به تک‌تک ما ملامت‌آمیز نگاه کرد. احساس کردم که روز خوبی برای ما نیست. جووانا توسط ایمی گریفیث و پارتریج به هم ریخته بود و حالا هر دوی ما از رفتار ازدها فلورانس در عذاب بودیم.

او افزود: "به مدت نه سال در آنجا خدمتکار بودم."

جووانا که مشخص بود از رفتار او رنجیده است، گفت: "خُب، دوشیزه بارتون می‌خواست خون‌اش رو اجاره بده. خودش اونو به بنگاه املاک سپرده بود."

فلورانس گفت: "مجبور شده بود اینکار رو بکنه. او خیلی مقتصدانه و با دقت زندگی می‌کنه. اما حتی پس از آن درست اونو به حال خود رها نمی‌کنه! مجبوره آغل آغل پر از گوشت مثل قبل داشته باشه! با ناراحتی سرم را تکان دادم.

فلورانس گفت: "در زمان بانوی پیر پول زیادی بود، سپس آنها یکی یکی مردند، بیچاره‌های نازنین. دوشیزه امیلی از آنها یکی پس از دیگری پرستاری کرد. خودشو پیر کرد و همیشه صبور و بی‌اعتراض بود. اما آن چُغلی او را کرد و سپس بالاتر از همه نگران پول بود! او اینطوری می‌گفت که شرکا طبق عادت می‌آوردند نیاموردند، چرا من نبایستی بدونم؟ اونا باید از خودشون شرمند باشند. بانویی مثل او را خرد می‌کنند و او

کسی نیست که بتونه تا حد حقه‌های آنها باشه." گفتیم: "عملاً همه به این طریق ضربه خورده‌اند." اما فلورانس همان‌طور خشک و بی‌حالت ماند.

"برای بعضی‌ها که می‌تونند از خودشان مواظبت بکنند خوبه اما نه برای او. او احتیاج به مواظبت داره و تا زمانی که پیش منه به هیچ کس اجازه نمی‌دم به هیچ طریقی به او تحمیل بشه یا اونو ناراحت و پریشان بکنه. من برای دوشیزه امیلی همه کار می‌کنم." و برای لحظه‌ای نگاه غضب‌آلودی به ما کرد تا این نکته را کاملاً به گرسی بنشاند و فلورانس تسخیرناپذیر اتاق را ترک کرد و در را به دقت پشت سرش بست.

جووانا معترضانه گفت: "جری آیا تو هم احساس یه زالو رو داری؟ چون من این احساس رو دارم. چه اتفاقی برای ما افتاده؟" گفتیم: "به‌نظر نمیاد ما خیلی خوب خُرد بشویم. مگان از ما خسته شد، پارتریج تورو رد می‌کنه و فلورانس باوفا هر دوی ما را تقبیح می‌کنه." جووانا زمزمه کرد: "متعجبم چرا مگان ما رو ترک کرد؟" "او خسته شده بود."

"به نظر من که بعیده خسته شده باشه. جری، فکر نمی‌کنی، مربوط به چیزی باشه که ایمی گریفیث گفت؟" "منظورت امروز صبحه، وقتی که روی پله‌های در با هم صحبت می‌کردند؟"

"بله. البته وقت زیادی نبود، اما..." جمله‌ام را تمام کردم: "اما آن زن قدم‌های یه فیل ترسو رو داره! اون می‌بایستی..."

در باز شد و دوشیزه امیلی وارد شد. رنگش پریده و کمی نفسش گرفته بود و به نظر برافروخته می‌آمد. چشمانش آبی و براق بود. او به محض رسیدن دیوانه‌وار شروع کرد به حرف زدن:

"اوه، عزیزان من، خیلی متأسفم که دیر کردم. فقط کمی خرید داشتم که باید در شهر انجام می‌دادم و کیک‌های رز آبی به‌نظرم تازه نیومد، بنابراین رفتم به قنادی خانم سیگون. همیشه دوست دارم کیک را آخر از همه خرید کنم. چون دوست دارم که آخرین تنور را بخرم، نه مال روز قبل رو. اما خیلی ناراحتم که شما را منتظر گذاشتم، واقعاً جای عذرخواهی داره..."

جووانا حرف امیلی را برید:

"اشتباه از ماست دوشیزه بارتون. ما زود اومدیم. ما تا این‌جا قدم زدیم و جری با گام‌های بلندش خیلی سریع اومد و راستش واسه اینه که ما به همه جا زودتر می‌رسیم."

"عزیزم، هیچ وقت زود نیست. حرفشو نزن. تو می‌دونی همه نمی‌تونند خیلی چیزهای خوب داشته باشند."

و بانوی پیر شانه‌های جووانا را مهربانانه نوازش کرد. جووانا نورانی‌تر شد. در نهایت، این‌طور به‌نظر آمد. جووانا موفق می‌شد. امیلی بارتون با کمی ترس و تردید لبخندش را شامل حال من هم کرد همچون فردی که به ببر آدم‌خواری که برای لحظه‌ای بی‌خطر می‌باشد، نزدیک می‌شود.

"این لطف شماست که به این وعده زنانه مانند چای‌خوری تشریف آوردید آقای بورتون."

فکر می‌کنم امیلی بارتون تصویر ذهنی از مردانی دارد که مصرف‌کننده پایان‌ناپذیر ویسکی و سودا می‌باشند و سیگار می‌کشند و گاهگاهی بیرون

می‌روند تا دختران باکره‌ی دهکده را اغفال کنند یا ارتباط نامشروعی با زنان شوهردار ایجاد کنند.

بعداً وقتی این فکر را به جووانا گفتم پاسخ داد که احتمالاً آرزویی است که امیلی بارتون داشته تا با چنین مردی برخورد بکند اما افسوس چنین اتفاقی هرگز نیفتاده است.

در این میان دوشیزه امیلی در اطراف اتاق با فس فس برای جووانا و من میز کوچکی ترتیب می‌داد و به‌دقت زیر سیگاری فراهم می‌کرد و یک دقیقه بعد در باز شد و فلورانس با یک سینی چای با فنجان‌های ظریف قدح تاجدار در آن که در آن لحظه احساس کردم دوشیزه امیلی با خودش آورده باشد، وارد شد. چای مال چین بود و خوشمزه و بشقاب‌هایی از ساندویچ و برش‌های نازک نان و کره و چند تا کیک کوچک در کنار آن بود.

فلورانس حالا بشاش بود و به دوشیزه امیلی با لذتی مادرانه نگاه می‌کرد، انگار که بچه مطلوب با اسباب‌بازی مجموعه چای‌خوری خود بازی می‌کند.

جووانا و من بیش از آنچه که می‌خواستیم خوردیم چون میزبان ما صمیمانه ما را تحت فشار گذاشت. بانوی کوچک به وضوح از جشن چای‌خوری خود لذت می‌برد و من دریافتم که، جووانا و من اتفاق جالب و بزرگی در زندگی او هستیم. دو فرد از جهان اسرار آمیز و اغواکننده‌ی لندن.

طبیعتاً، صحبت‌های ما فوراً به کانال‌های محلی وارد شد. دوشیزه بارتون به گرمی از دکتر گریفیث و مهربانی او و هوش و ذکاوت وی به عنوان یک دکتر صحبت کرد. آقای سیمینگتون نیز وکیل خیلی زرنگی بود و به

دوشیزه بارتون کمک کرده بود تا از اداره مالیات بر درآمد پولی را پس بگیرد که بارتون خودش هرگز درباره آن نمی دانسته است. وکیل نسبت به بچه‌هایش نیز خوب بود، خودش را وقف آنها و زنش کرده بود و زنش فقط به خودش رسیده بود. "بیچاره خانم سیمینگتون، به طرز وحشتناکی نگران کننده است که آن بچه‌های جوان را بی‌مادر گذاشت. آخه چطور ممکنه که یه زن خیلی قوی و سالمی مثل اون عاقبت بدی داشته باشه.

"ممکنه یک حمله مغزی بوده باشه. چنین چیزی را در روزنامه خوانده‌ام. مردم واقعاً نمی‌دونند تحت این شرایط چی کار بکنند. خانم سیمینگتون از کجا می‌دونسته که چی کار باید بکنه یا در غیر اینصورت آقای سیمینگتون و بچه‌ها را به یاد بیاره."

جووانا گفت: "اون نامه بی‌نشون می‌بایستی بدجوری اونو تکان داده باشه."

دوشیزه بارتون سرخ شد. او با کمی سرزنش در صدایش گفت:

"فکر نمی‌کنی این‌ها چیزهای قشنگی برای بحث نیستند، عزیزم؟ می‌دونم که یه نامه‌ای بوده، ولی دوست ندارم درباره چیزهای کریه صحبت کنم. فکر می‌کنم بهتره که اونا رو ندیده بگیریم."

خُب، ممکن است که دوشیزه بارتون بتواند آن‌ها را نادیده بگیرد، ولی برای بعضی افراد اینقدر آسان نیست. به هر حال من مطیعانه موضوع را عوض کردم و درباره آیمی گریفیث بحث کردیم.

امیلی بارتون گفت: "شگفت‌آور، کاملاً شگفت‌انگیزه، انرژی‌اش و قدرت سازماندهی‌اش واقعاً باشکوهه. رابطه‌اش با دخترها هم خوبه. آدم خیلی مفید و به روزیه. او واقعاً این محل را اداره می‌کنه. و مطلقاً فدایی برادرشه. خیلی زیباست که چنین ارتباط صمیمانه‌ای بین یه برادر و خواهر می‌بینیم."

جووانا پرسید: "آیا هیچ‌وقت آیمی خواهرش رو تحت فشار نگذاشته

بود؟"

امیلی بارتون به حالت از جا پریده به او خیره شد. جووانا با احساس وقار ملامت‌آمیزی گفت: "خواهره به خاطر برادرش قربانی شده."

من احساس تعجبی در چشمان جووانا دیدم و با عجله مکالمه را به سمت آقای پای منحرف کردم.

امیلی بارتون کمی درباره آقای پای مشکوک بود. آنچه که امیلی بارتون می‌توانست بگوید مکرراً با کمی شک همراه بود، این که او خیلی مهربان بود، بله، خیلی مهربان و نیز خیلی ثروتمند و سخاوتمند. آقای پای گاهگاهی ملاقات‌هایی با غریبه‌ها داشت، البته او مسافرت‌های زیادی کرده بود.

تصدیق کردیم که مسافرت نه تنها ذهن را باز می‌کند بلکه تصادفاً منجر به ایجاد آشنایی‌هایی با بیگانگان نیز می‌شود.

امیلی بارتون چه‌چهمه زنان گفت: "اغلب با خودم آرزو می‌کنم به یک مسافرت دریایی بروم. درباره آن در روزنامه‌ها که می‌خوانی خیلی به‌نظر جذاب می‌آیند."

جووانا پرسید: "چرا نمی‌روید؟"

این به‌نظر تبدیل یک رویا به واقعیت آمد و به دوشیزه امیلی هشدار داد.

"اوه، نه، نه، این کار غیر ممکنه."

"اما چرا؟ آنها خیلی ارزونند."

"اوه، فقط هزینه نیست. اما نمی‌خوام که تنها برم. این‌طور فکر نمی‌کنی

که مسافرت تنها خیلی عجیب و غریبه؟"

جووانا گفت: "نه."

دوشیزه امیلی با شک به او نگاه کرد.

"نمی‌دونم چطوری از پس اسباب سفرم بر پیام، چطوری به ساحل بنادر بیگانه برم، این همه ارزش‌های مختلف و ..."

به‌نظر آمد تله‌های بی‌شماری در جلوی چشمان خیره و ترسیده‌ی بانوی کوچک نمایان شد! و جووانا برای آرام کردن وی شتافت و سؤالی درباره نزدیکی جشن باغ و حراج کارها کرد. به‌طور طبیعی این سؤال ما را به سمت خانم دین کالتروپ هدایت کرد.

یک گرفتگی خفیفی در صورت دوشیزه بارتون برای چند لحظه دیده شد. او گفت: "می‌دونی، عزیزم، او واقعاً یه زن پیره که گاهگاهی یه چیزهایی می‌گوید."

پرسیدم چه چیزهایی.

"اوه، نمی‌دونم. چیزهای غیر منتظره. طوری به تو نگاه می‌کنه که انگار تو اونجا نبودی بلکه کس دیگری بوده، من بدجوری اونو توصیف می‌کنم و سخته که منظورم رو برسونم. خُب، چون او نمی‌خواد هیچ‌وقت دخالت بکنه. موارد زیادی هستند که زن کشیش می‌تونه نصیحت بکنه و... شاید وعظ بکنه. مردم را بکشه بالا، می‌دونی، و وادار کنه تا به روش خودشون اصلاح بشوند. چون مردم به او گوش می‌دهند، از این بابت مطمئنم، همگی از او می‌ترسند و حرمت نگو می‌دارند. اما او تأکید دارد که دور و منزوی باشه و عادت به کنجکاوی و احساس ندامت به خاطر افراد بی‌ارزش داره."

گفتم: "جالبه،" با جووانا نگاه کوچکی رد و بدل کردیم.

"هنوزم او زن با تربیتیته. او دوشیزه فارووی بلیت از یک خانواده خوب بود اما من معتقدم این خانواده‌های قدیمی کمی عجیب غریبند. اما او

خودشو وقف شوهرش کرده که مرد خیلی فهمیده و تلف شده‌ایه، گاهی در این دایره دهکده تأسف می‌خورم. یک مرد خوب و خیلی صمیمی، اما من عادت او را در ارزش‌گذاری لاتین همیشه کمی گیج‌کننده یافته‌ام."

با حرارت گفتم "بشنو، بشنو."

جووانا گفت: "جری آموزش مدرسه عمومی پر هزینه‌ای داشته، بنابراین او وقتی لاتین را می‌شنوه تشخیص نمی‌ده."

این دوشیزه بارتون را به موضوع جدیدی هدایت کرد.

او گفت: "خانم معلم مدرسه این‌جا از نچسب‌ترین زن‌ها است، متأسفانه، کاملاً قرمز." او صدایش را تا بیان کلمه "قرمز" پایین آورد. بعداً، وقتی از خانه تا تپه قدم زدیم، جووانا به من گفت:

"او یه جورایی بامزه است."

۱۷

آن شب هنگام شام جووانا به پارتریج گفت که امیدوار است مهمانی
چای به وی خوش گذشته بوده باشد.

صورت پارتریج کمی قرمز شد و خودش را حتی بیشتر سفت و محکم
نگه داشت. "متشکرم دوشیزه خانم، اما، راستش، اگنس هنوز نیومده."
"اوه، متأسفم."

پارتریج گفت: "برام مهم نیست."

او آنقدر مغرور بود که تأخیر اگنس برایش اهمیتی نداشت ولی ناراحتیش
را اینگونه بیان کرد:

"این من نبودم که به فکر درخواست از او افتاد! او خودش زنگ زد، او
گفت که چیزی تو کله‌شه و چون روز مرخصیش بود می‌تونه بیاد این‌جا. و
من گفتم، بله، البته منوط به اجازه شما بود که قبلاً گرفته بودم. و پس از
آن هیچ خبری و یا علامتی از او نبود! و حتی هیچ پوزش و عذرخواهی هم
در کار نبود هر چند که امیدوار بودم فردا صبح یک کارت پستی برابم
بفرستد. این دخترها این روزها شأن خودشون رو نمی‌شناسند، هیچ فکری

برای چگونگی رفتار شون ندارند."

جووانا سعی کرد احساسات جریحه دار شده پارتریج را تسکین دهد:

"او احتمالاً احساس خوبی نداشته. تو چی، زنگ نزدی سر در بیاری؟"

پارتریج خودش را دوباره مهیا کرد. "نه، نزدم، دوشیزه خانم! در حقیقت

نه. اگر اگنس دوست داره گستاخانه رفتار کنه این نظر اونه، اما قسمتی از

نظر خودم را وقتی اونو ببینم به او خواهم گفتم."

پارتریج در حالی که هنوز عصبی و خشک بود، از اتاق خارج شد و جووانا

و من خندیدیم.

گفتم: "تصور کن در حالی که پارتریج آنقدر ناراحته، اگنس و دوست

پسرش یه جای خلوتی گیر آورده‌اند و در آغوش هم فرو رفته‌اند."

جووانا خندید و گفت که او هم چنین تصویری داشته.

شروع کردیم به صحبت درباره نامه‌های بی‌نشان و متعجب شدیم که

چطوری ناش و گریوز غمگین و سردرگم با آنها پیش می‌روند.

جووانا گفت: "امروز دقیقاً یک هفته از خودکشی خانم سیمینگتون

می‌گذرد. به نظرم اونا می‌بایستی تا حالا به یه چیزهایی رسیده باشند. اثر

انگشت، یا دست خط، یا یه چیزی."

بدون حضور ذهن به او جواب دادم. جایی در ورای ذهن آگاه من، یک

ناآرامی‌های عجیب و غریبی در حال رشد بود. که یک جورایی به آن

عبارتی که جووانا استفاده کرده بود مرتبط می‌شد. "دقیقاً یک هفته."

به هر حال من از قبل هم به این قضایا مشکوک بودم و هرچه دو دوتا

چهارتا می‌کردم، جور در نمی‌آمد.

کم‌کم دارد چیزهایی از این ماجرا دستگیرم می‌شود، هرچه ناآرامی‌ها

تشدید می‌شود جرقه‌هایی در ذهنم شکل می‌گیرد.

جووانا ناگهان متوجه شد که به گزارش او درباره عاملین الهام گرفته از پرخوردهای دهکده گوش نمی‌دهم.

"موضوع چیه جری؟"

چون ذهن من مشغول وصله کردن چیزها به هم بود به او جواب ندادم. خودکشی خانم سیمینگتون ... او آن بعد از ظهر در خانه تنها بود ... تنها در خانه زیرا پیشخدمت‌ها روز مرخصی‌شون بود ... یک هفته پیش دقیقاً...
"جری، چی ..."

من مداخله کردم:

"جووانا، خدمتکارها هفته‌ای یک روز مرخصی می‌روند، مگه نه؟"

جووانا گفت: "و هر یکشنبه در میان، خُب که چی..."

"به یکشنبه توجه نکن. اونا همون روز در هر هفته مرخصی می‌روند؟"
"بله. این کار عادیه."

جووانا کنجکاوانه به من زل زده بود. ذهنش هنوز ردی که در ذهن من گذاشته بود را نگرفته بود.

از اتاق رد شدم و زنگ را زدم.

پارتریج آمد.

گفتم: "به من بگو، این اگنس وُدل، این جا کار می‌کند؟"

"بله، آقا. در خدمت خانم سیمینگتون. البته دیگه حالا بایستی بگم در خدمت آقای سیمینگتون."

نفس عمیقی کشیدم. نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ده و نیم بود.

"آیا فکر می‌کنی الان بر می‌گرده؟"

به نظر می‌آمد پارتریج تکذیب بکند. "بله آقا. خدمتکاران بایستی تا قبل از ده این جا باشند. اونا قدیمی‌اند دیگه."

گفتم: "می‌رم که زنگ بزنم."

بیرون رفتم و وارد به حال شدم. جووانا و پارتریج به دنبال من بودند. پارتریج به وضوح خشمناک بود. جووانا گیج بود، در حالی که من سعی داشتم شماره تلفن را بگیرم او گفت: "چی کار می‌خوای بکنی، جری؟"

"می‌خوام مطمئن بشم که دختره سر موقع اومده باشه."

پارتریج دماغش را بالا کشید. فقط فن فن کرد، نه چیزی بیشتر. اما من هیچ اهمیتی به فن فن پارتریج ندادم.

السی هالند از طرف دیگر به تلفن جواب داد.

گفتم: "ببخشید که مزاحم شدم، من جری بورتون هستم. آیا - خدمتکار شما - اگنس اومده؟"

تا پیش از گفتن این جمله احساس خاصی نداشتم ولی ناگهان احساس کردم که کمی ابله هستم. چون اگر دختره آمده باشد و همه چیز درست باشد دلیل زنگ زدن و پرسیدن را چطور می‌خواستم توضیح بدهم. بهتر بود که اجازه می‌دادم جووانا سوال می‌کرد، حتی اگر نیاز به کمی توضیح داشت. پیش‌بینی می‌کردم که یک سلسله شایعات جدید در لیمستوک شروع شود که من و اگنس وُدل ناشناس در مرکز آن باشیم.

السی هالند طبیعتاً خیلی متعجب شد: "اگنس؟ اوه، مطمئناً او بایستی تا حالا اومده باشه."

احساس کردم ابله هستم، اما به آن ادامه دادم: "لطفاً می‌تونین فقط نگاه کنین ببینین اومده، دوشیزه هالند؟"

یک چیزی می‌شد درباره مدیر شیرخوارگاه گفت؛ این که عادت دارد وقتی کاری گفته می‌شود انجام دهد. برای آن‌ها چرا معنا ندارد! السی هالند گوشی را زمین گذاشت و مطیعانه بیرون رفت.

دو دقیقه بعد صدایش را شنیدم:

"هنوز پشت خطید، آقای بورتون؟"

"بله."

"راستش این که اگنس هنوز نیومده."

سپس فهمیدم که ظن من درست بوده است.

سر و صدای شلوغی و مبهمی از طرف دیگر شنیدم، سپس خود

سیمینگتون حرف زد:

"الو سلام بورتون، چی شده؟"

"خدمتکار اگنس هنوز برنگشته؟"

"نه. دوشیزه هالند درست الان رفته بود ببینه، چی شده؟ تصادفی نبوده

که، بوده؟"

گفتم: "نه تصادفی نبوده."

"منظورت اینه که تو دلیلی داری که اتفاقی برای دختر افتاده؟"

عبوسانه گفتم: "نبایستی متعجب می شدم."

۱۸

آن شب خوب نخوابیدم.

حتی هنوز هم فکر می‌کنم که، تکه‌های پازل در ذهن من پرواز می‌کردند. اگر ذهنم را به آن داده بودم می‌توانستم تمام چیزها را همانجا حل بکنم. در غیر این صورت چرا آن قطعات مصرانه به هم چسبیده بودند؟ مگر ما چقدر می‌دانیم؟ یا همان‌طور که معتقدم، خیلی زیادتر از آنچه که ما معمولاً فکر می‌کنیم می‌دانیم، نمی‌دانیم! اما نمی‌توانیم به آن دانش زیرزمینی برسیم. سوژه و موضوع وجود دارد، اما نمی‌توانیم به آن برسیم. روی رختخواب دراز کشیدم، متلاط و ناآرام، و فقط تکه‌های مبهم پازل بودند که برای شکنجه من به سراغم آمدند.

الگویی در آنجا بود فقط اگر می‌توانستم آن را نگه دارم. مجبور بودم بدانم که چه کسی آن نامه‌های لعنتی را نوشته است. سرنخ‌هایی در جاهایی بود اگر فقط می‌توانستم آن را دنبال کنم

به محض اینکه این چیزها را دور ریختم تا بخوابم، کلمات آزاردهنده‌ای در جلوی ذهن خواب‌آلود من رژه رفتند.

"هیچ دودی بدون آتش نیست. هیچ آتشی بدون دود نیست. دود... دود؟
نمایش دود... نه، آن جنگ بود، یک عبارت جنگی. جنگ، ورق پاره ... فقط
یک ورق پاره. بلژیک - آلمان ..."
به خواب فرو رفتم. خواب دیدم که خانم دین کالتروپ به سگ تازی
تبدیل شده و من گریبان و افسار او را برای قدم زدن به دست گرفته‌ام.

۱۹

زنگ تلفن بود که مرا از خواب بیدار کرد. یک زنگ مداوم و بی‌وقفه. در رختخواب نشستم، نیم‌نگاهی به ساعت کردم. ساعت هفت و نیم بود. کسی مرا صدا نزده بود. تلفن در حال طبقه پایین زنگ می‌زد. از رختخواب بیرون پریدم، لباسم را پوشیدم، و به پایین دویدم. با سر به پارتریج که از در پشتی آشپزخانه می‌آمد برخورد کردم. گوشی را برداشتم.

"الو؟"

"اوه" یک بغض‌گریه‌ی تسلی‌بخش "تویی!" صدای مگان بود. صدای مگان به طرز غیرقابل‌توصیفی در مانده و ترسیده بود. "اوه، لطفاً بیاید ... بیاید، اوه، لطفاً بیاید! خواهش می‌کنم؟"

گفتم: "همین الان دارم میام، می‌شنوی؟ همین الان."

دو پله یکی کردم و بغضم برای جووانا ترکید.

"نگاه کن، جو، دارم میرم بیرون، خونه‌ی سیمینگتون."

جووانا سر بلوند و فر خود را از بالش بلند کرد و چشمانش را مانند یک

بچه کوچک مآید.

"چرا، چه اتفاقی افتاده؟"

"نمی‌دونم. اون بچه - مگان بود. خواست برم پیشش."

"فکر می‌کنی چی شده؟"

"دختره اگنس، مگر اینکه من اشتباه کرده باشم."

به محض اینکه از در خارج شدم، جووانا از پشت مرا صدا زد: "صبر کن."

بلند می‌شم و تو رو می‌رسونم."

"احتیاجی نیست. خودم می‌روم."

"تو نمی‌تونی اتومبیل رو برونی."

"چرا، می‌تونم."

"بالاخره خودم رفتم. اذیت شدم ولی نه زیاد. دوش گرفتم، اصلاح

کردم، لباس پوشیدم، اتومبیل را برداشتم و تا خانه سیمینگتون در نیم

ساعت راندم. بد پیش نرفت."

مگان می‌بایستی چشم به‌راه من می‌بود. چرا که دوان دوان از خانه

بیرون آمد و مرا محکم گرفت. صورت کوچکش سفید بود و بغض‌آلود.

"اوه، تو اومدی - تو اومدی!"

گفتم: "وایستا عزیزم، بله، اومده‌ام. حالا بگو چی شده؟"

شروع به لرزیدن کرد، بازویم را به دور کمر او انداختم.

"من - من پیداش کردم."

"اگنس رو پیدا کردی؟ کجا؟"

شروع کرد به لرزیدن.

"زیر پله‌ها. یک گنج‌های تو اون جا هست. می‌دونی تو اون میله‌های

ماهگیری و وسایل گلف و سایر خرت و پرت هاست ..."

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم، آن گنج‌ه معمولی بود.

مگان ادامه داد:

"می‌دونی، اون اونجا بود - همه چیز انباشته و سرد بود، وحشتناک سرد. اون، اون مرده بود.!"

کنجکاوانه پرسیدم: "چه چیزی باعث شد اونجا رو نگاه کنی؟"

"من - من نمی‌دونم. تو دیشب زنگ زدی، و همه ما متحیر بودیم که اگنس کجا ممکن است باشد. کمی صبر کردیم اما اون نیومد، و نهایتاً به رختخواب رفتیم. من خوابم نبرد و زودتر بیدار شدم. فقط رُز - آشپز رو می‌گم - این دوروبرها بود. او خیلی ناراحت بود از اینکه اگنس برنگشته بود. کمی شیر و نان و کره در آشپزخانه خوردم و سپس ناگهان رز با قیافه‌ای عجیب و غریب وارد شد و گفت که لباس‌های بیرون اگنس یعنی بهترین وسایلیش که اون با اونا بیرون می‌ره هنوز تو اتاقش هستند. من متعجب شدم آیا - آیا او هرگز خانه را ترک نکرده بود، شروع کردم به جستجو در اطراف خونه، و گنجه زیر پله‌ها را باز کردم و - و اون اونجا بود..."

"گمونم، یکی به پلیس زنگ زده."

"بله، اونا حالا این‌جان. پدرخوانده‌ام بلافاصله به اونا زنگ زد. و سپس من - من احساس کردم نمی‌تونم تحملش بکنم، و به تو زنگ زدم. ناراحت که نشدی؟"

گفتم: "نه، ناراحت نشدم."

کنجکاوانه به او نگاه کردم.

"آیا بعد از اینکه اونو پیدا کردی کسی به تو یه لیوان برندی، یا قهوه، یا

چای داده؟"

مگان سرش را تکان داد.

تمام مدیریت خانه‌داری سیمینگتون را نفرین کردم. این سیمینگتون چاقالو به هیچ چیز فکر نکرده، الا پلیس. نه السی هالند و نه آشپز به تأثیر آن روی این بچه حساس که این کشف مخوف را انجام داده، فکر نکرده‌اند.

گفتم: "بیا، بیا دختر قشنگ، بیا بریم به آشپزخانه."

از دور خانه به در پشتی و به داخل آشپزخانه رفتیم. رز زنی گوشتالو با صورتی چاق حدود چهل ساله در حال نوشیدن چای پر رنگ در کنار آتش آشپزخانه بود. با لحنی خاص و حرکت دستش به سمت قلبش با ما احوال‌پرسی کرد.

او تمام وقت به نظرم عجیب و غریب آمد، او به من گفت، فقط صرف فکر کردن درباره آن برایش وحشتناک بود! ممکن بود خودش باشد، می‌توانست هر کدام از آنها باشند، ممکن بود در رختخواب خود مرده باشند. گفتم: "برای دوشیزه مگان یک فنجان چای پر رنگ از همون نوع بریز، به او شوک وارد شده. به خاطر داشته باش که او بوده که جسد را پیدا کرده."

به محض اشاره به جسد، رز دوباره شروع به خواندن آیین خداحافظی کرد، ولی من با یک چشم عبوس به او تسکین دادم و او یک فنجان مایع جوهری ریخت.

به مگان گفتم: "بفرمایید، خانم جوان، بخورش بره پایین. کمی برندی دارید خانم رز؟"

رز با کمی تردید گفت که قطره‌ای از برندی پودینگ کریسمس باقیمانده است.

گفتم: "کافیه." کمی از آن را توی فنجان مگان ریختم. از چشمان رز

خواندم که به نظر او هم فکر خوبی است.

به مگان گفتم کنار رز بماند.

گفتم: "می‌تونم به تو اعتماد کنم که از مگان مراقبت بکنی؟" و رز با خشنودی پاسخ داد: "اوه، بله آقا."

از آشپزخانه به درون خانه رفتم. چون رز و مهربانی او را می‌شناختم به‌زودی لازم می‌دانستم تا با کمی غذا قدرت او را تقویت کنم، و اون برای مگان نیز خوب بود. این مردم گیج و پریشان، چرا مواظب بچه‌ها نیستند؟ با غیظ درونی به طرف السی هالند در حال دویدم. به‌نظر نیامد از دیدن من متعجب شده است. به گمانم هیجان مخوف کشف، افراد را از اینکه چه کسی می‌آید و می‌رود فراموش‌کار می‌سازد. پاسبان برت راندل جلوی در ورودی ایستاده بود.

السی هالند نفس‌زنان بیرون آمد، "اوه، آقای بورتون، وحشتناک نیست؟ چه کسی چنین کار وحشتناکی را کرده؟"
"پس قتل است؟"

"اوه، بله. از پشت به‌سرش ضربه خورده. تماماً خونی و مویی است - اوه! وحشتناکه - اون بیچاره به داخل آن گنجه چپانده شده بود. چه کسی چنین کار شریبری را می‌تونسته بکنه؟ چرا؟ اگنس بیچاره، مطمئنم اون هیچ آسیبی به کسی نزده."

گفتم: "نه، کسی تا این حد چالاکی را دیده."

به من خیره شد. به نظرم دختر باهوشی می‌آمد. او اعصاب خوبی داشت. رنگش معمولی بود و کمی هیجان داشت. و من به‌طور خیلی خوفناکی خیال می‌کردم، او علی‌رغم یک قلب طبیعتاً مهربان، از درام لذت می‌برد. او پوزش طلبانه گفت: "بایستی به سراغ پسرها در طبقه بالا بروم. آقای

سیمینگتون خیلی مضطرب است که نکند آن‌ها ضربه ببینند. او از من خواسته اونارو از این ماجرا دور نگه دارم."

گفتم: "شنیدم، مگان جسد را پیدا کرده، امیدوارم کسی هم از او مراقبت بکنه."

به السی هالند گفتم چون که او به‌نظر با وجدان می‌آید. گفت: "اوه، عزیزم، همه‌اش اونو فراموش می‌کنم. امیدوارم حالش خوب باشه. خیلی عجله داشتم، می‌دونی، و پلیس و همه چیز - ولی خب از بابت اون بی‌مبالاتی کردم. دختر بیچاره، حتماً احساس بدی داره. همین الان می‌رم و ازش مراقبت می‌کنم."
پشیمان شدم.

گفتم: "او حالش خوبه، رُز از او مراقبت می‌کنه. تو کنار بچه‌ها باش."
او با دندان سفید سنگ قبری براق خودش از من تشکر کرد و با عجله به طبقه بالا رفت. از اینها گذشته، پسرها وظیفه او بودند نه مگان - مگان وظیفه کسی نبود. السی برای مراقبت از بچه‌های بداخلاق و محجور سیمینگتون حقوق دریافت می‌کرد. کسی نمی‌تواند او را برای توجه به آن‌ها سرزنش کند.

وقتی او گوشه پله‌ها ظاهر شد، نفسم بند آمد. برای یک لحظه یک نگاه آنی به الهه بالدار کردم به‌طور باورنکردنی جاویدان و زیبا، بجای خانم مدیر با وجدان شیرخوارگاه.

سپس یک در باز شد و بازرس ناش در حالیکه سیمینگتون پشت سرش بود قدم زنان بیرون آمد و به حال رفت.

او گفت: "اوه، آقای بورتون، داشتم می‌رفتم تا به شما زنگ بزنم. خوشحالم که اینجائید."

او از من نپرسید که چرا من این جا هستم.
سرش را برگرداند و به سیمینگتون گفت: "اگر اجازه بدین از این اتاق
استفاده بکنم."

آن یک اتاق کوچک صبحانه با یک پنجره رو به جلوی خانه بود.
"قطعاً، قطعاً"

تأکید سیمینگتون تا حدی خوب بود، اما بی‌اندازه خسته به نظر می‌آمد.
بازرس ناش به ملایمت گفت:

"اگر بجای شما بودم کمی صبحانه می‌خوردم آقای سیمینگتون. شما و
دوشیزه هالند و دوشیزه مگان بعد از خوردن کمی قهوه و تخم‌مرغ و بیکن
احساس خوبی خواهید داشت. قتل رابطه‌ی کثیفی با معده خالی دارد."
او به نوعی مثل یک دکتر خانوادگی خیلی راحت صحبت می‌کرد.
سیمینگتون توجه ضعیفی با یک لبخند کرد و گفت: "متشکرم، بازرس،
به نصیحتون گوش می‌کنم."

به‌دنبال ناش به اتاق کوچک صبحانه رفتم و او در را بست.

او سپس گفت: "تو خیلی زود به این جا اومدی؟ چطوری شنیدی؟"
به او گفتم که مگان به من زنگ زده بود. احساس کردم در مقابل
بازرس ناش خوب تخلیه می‌شوم. او، به هر قیمتی، فراموش نکرده بود که
مگان نیز نیاز به صبحانه داشت.

"شنیدم که تو دیشب زنگ زدی، آقای بورتون. درباره این دختر
می‌پرسیدی؟ چرا می‌پرسیدی؟"

"به گمانم رفتار او عجیب و غریب آمد. " به او درباره تلفن اگنس به
پارتریج گفتم و اینکه علیرغم قرار خود نزد پارتریج نرفته است. او گفت
"بله، می‌بینم ..."

او به آرامی و متفکرانه در حالی که چانه‌اش را می‌مالید این را گفت. سپس آهی کشید و گفت: "خُب، حالا اون قتل درست است. یک عمل فیزیکی مستقیم. سؤال اینه که این دختره چه چیزی را می‌دونسته؟ آیا او چیز مشخص و معلومی به این پارتریج گفته؟"

"فکر نمی‌کنم. اما می‌تونید ازش پرسید."

"بله، وقتی کارم رو این‌جا تمام بکنم میام بالا تا اونو ببینم."
پرسیدم: "دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ یا هنوز تو هم نمی‌دونی؟"
"به اندازه کافی نزدیکیم. اون روز، روز مرخصی خدمتکاران بوده..."
"هر دوشون؟"

"بله، به نظر می‌آد که دو خواهر این‌جا بودند که معمولاً دوست داشتند با همدیگر بیرون بروند، چون خانم سیمینگتون به این‌صورت ترتیب داده بود. سپس وقتی این دو تا آمدند او همان ترتیب را ادامه داد. اونا عادت داشتند که شام سردی در اتاق غذاخوری بخورند و دوشیزه هالند عادت به چای خوردن داشت."
"می‌دونم."

"تا این‌جا کار کاملاً واضحه. آشپز، رز، از ندر نیکفورد می‌آد، و برای رسیدن به آنجا در روز مرخصیش مجبوره که اتوبوس ساعت دو و نیم را بگیره. بنابراین اگنس مجبوره که بساط ناهار را همیشه تمیز بکنه. رز عادت به شستن ظروف شام پس از انباشته شدن در شب را داشته."
"چیزی که امروز اتفاق افتاده اینه که رز در ساعت دو و بیست و پنج دقیقه رفته بوده تا اتوبوس را بگیره، سیمینگتون در ساعت بیست و پنج دقیقه به سه به سمت دفترش حرکت می‌کند. السی هالند و بچه‌ها یک ربع به سه بیرون رفتند. مگان هانتز در حدود پنج دقیقه بعد با دوچرخه‌اش

بیرون رفته. بنابراین اگنس می‌تونست در خانه تنها باشه. تا آنجایی که حدس می‌زنم، او معمولاً خانه را بین ساعت سه، سه و نیم ترک می‌کنه."

"اوه، اونا در این جا درباره آن نگران نمی‌شوند. چیزی برای قفل کردن در این اطراف نیست. همانطوری که گفتم، ده دقیقه به سه اگنس در خانه تنها نبود. چونکه واضح است که او هرگز بیرون نرفته، برای این که وقتی جسد اون رو پیدا کردیم اون هنوز کلاه و پیش‌بندش تنش بوده."

"به گمونم حدوداً می‌تونی زمان قتل رو بگی؟"

"دکتر گریفیث خودش نمی‌تونه اعلام بکنه. نظریه پزشک رسمی بین ساعت دو و چهار و نیم را اعلام کرده."

"چگونه کشته شده؟"

"اول با یه ضربه به پشت سرش گیج می‌شه. بعد از اون یه سیخ معمولی آشپزخانه کاملاً تیز شده به پایین جمجمه‌اش تکیه می‌دهند که باعث مرگ آنی می‌شه."

یک سیگار روشن کردم. تصویر قشنگی نبود.

گفتم: "کاملاً خونسرد."

"اوه، بله، بله، این طور به نظر می‌آد."

نفسم را فرو بردم.

گفتم: "کی این کار رو کرده؟ و چرا؟"

ناش به آرامی گفت "گمون نمی‌کنم که هرگز بفهمیم دقیقاً چرا. ولی می‌تونیم حدس بزنیم."

"او چیزی می‌دونسته؟"

"احتمالاً یه چیزهایی می‌دونسته."

"اون این جا به کسی چیزی نگفته؟"

"تا آنجا که می‌تونستم بفهمم، نه. او ناراحت بوده. همان طور که آشپز می‌گه، حتی از زمان مرگ خانم سیمینگتون، و براساس گفته‌های رز، اون لحظه به لحظه بیشتر نگران می‌شده. و مدام می‌گفته که نمی‌داند چه باید کرد."

او یک آه خشمگین کوتاهی کشید.

"همیشه همین بوده. اونا پیش ما نمی‌آیند. اونا تعصب شدیدی نسبت به قاطی شدن با پلیس دارند. اگه اون پیش ما می‌اومد و می‌گفت که چه چیزی باعث نگرانی‌اش شده بوده، حالا زنده بود."

"هیچ گوشزدی به سایر زنان نکرده؟"

"نه، همان طور که رز می‌گه، من هم حرف ایشون را باور می‌کنم. به این خاطر که اگر او اشاره کرده بود، حداقل رز اونا رو به همان روش خیلی خیال‌انگیز خود بروز می‌داد."

گفتم: "اگه نشه فهمید دیوانه‌کننده است."

"هنوز می‌تونیم حدس بزنیم آقای بورتون. در آغاز کار نمی‌شه همه چیز خیلی مشخص باشه. بایستی چیزهایی باشه تا روی آن فکر کنی و وقتی روی آن فکر می‌کنی ناآرامی تو تشدید می‌شه. می‌گیری که منظورم چیه؟"

"بله."

"واقعاً فکر می‌کنم می‌دونم که اون چی بود؟"

محترمانه به وی نگاه کردم.

"کار خوبی، بازرس."

"خب، راستش آقای بورتون، من چیزهایی می‌دونم که تو نمی‌دونی. بعد

از ظهر روزی که خانم سیمینگتون خودکشی کرد هر دو خدمتکار می‌بایستی غیبت می‌داشتند. اون روز مرخصی آنها بود. اما واقعیت اینه که اگنس برگشته بوده به خونه."

"مطمئنی؟"

"بله. اگنس یه دوست پسر دارد، رندل جوان که تو مغازه ماهی فروشی کار می‌کنه. روزهای چهارشنبه مغازه رو زودتر می‌بندد و می‌آد تا اگنس را برای قدم زدن ببره یا اگه مناسب باشه با او به سینما بروند. اونا چهارشنبه به محض اینکه همدیگر رو دیده‌اند شروع کرده‌اند به داد و بیداد کردن. اونا به شدت مشاجره کردند و اگنس کلون پشت در را انداخته و گفته تا زمانی که نگه متأسفه او بیرون نخواهد اومد."

"خُب؟"

"خُب آقای بورتون، آشپزخانه رو به پشت خانه است اما آبدارخانه رو به بیرون است درست همان جایی که الان ما نگاه می‌کنیم. فقط یک در ورودی وجود داره. وقتی که از این در وارد می‌شوی یا به بالا می‌روی به سمت در جلویی یا از هر جای دیگری در اطراف خانه تا به در پشتی برسی."

او مکث کرد.

"حالا یه چیزی بهت می‌گم. اون نامه‌ای که اون بعد از ظهر برای خانم سیمینگتون اومد از طریق پست نیومد. یک تمبر استفاده شده روی آن چسبیده بود، و مهر به‌طور کاملاً ماهرانه با دوده لامپا جعل شده بود، بنابراین به‌نظر می‌اومد که توسط مرد پستی با نامه‌های بعد از ظهری تحویل داده شده. اما واقعاً از طریق پست نبوده. می‌دونی اون چه معنی می‌ده؟"

به آرامی گفتم: "یعنی که به صورت دستی آورده شده و زمانی قبل از تحویل پست بعد از ظهر به صندوق پستی انداخته شده." "دقیقاً. پست بعد از ظهر تقریباً حدود یک ربع به چهار می آید. فرض من اینه: دختره در آبدارخانه بوده و از طریق پنجره (اونجا با بوته پوشیده شده اما از لای آنها کاملاً دیده می شود) به بیرون نگاه می کرده تا مرد جوانش برای معذرت خواهی برگرده."

گفتم: "و او دیده که چه کسی اون نوشته را تحویل داده؟" "این حدس منه آقای بورتون، البته ممکنه من اشتباه بکنم." "فکر نمی کنم اشتباه بکنی ... خیلی ساده است و متقاعدکننده و اون یعنی اگنس می دونسته که نویسنده نامه ی بی نشون کیه."

۲۰

ناش گفت: "بله. اگنس می‌دونسته چه کسی اون نامه‌ها رو نوشته."
 "اما پس چرا او...؟" من اخم آلود مکث کردم.

ناش به سرعت گفت: "این‌طور که معلومه، دختره نفهمیده که چه چیزی دیده. حداقل نه در وهله اول. یعنی یه نفر یه نامه‌ای تو خانه می‌اندازه، اما اون یه نفر کسی نبوده که او تصور می‌کرده با نامه‌های بی‌نشون در ارتباط باشه. از این منظر، اون طرف کسی بود که اگنس بهش سوءظن نداشته."

"اما هر چه بیشتر درباره‌اش فکر کرده بیشتر ناآرامی درش رشد کرده. و احتمالاً مجبور شده در این باره با کسی حرف بزنه. او در این حالت گیجی به دوشیزه پارتریج بارتون فکر می‌کنه که به استنباط من، فردی دارای شخصیتی غالبه و اگنس قضاوت وی را بی‌درنگ می‌پذیرفت. او تصمیم می‌گیره از پارتریج بپرسه که چی کار باید بکنه."

متفکرانه گفتم: "بله، کاملاً با هم جور در می‌آید. و بعد از اون سروکله‌اش ناشناس قلم سمی پیدا می‌شه اما بازرس، اون ناشناس چطور از این قضیه

با خبر شده؟"

"آقای بورتون شما عادت به زندگی در حومه نداری. این به نوعی شبیه
یه معجزه است که چگونه یه همچین چیزهایی پیش می‌آد. قبل از هر چیز
تلفن زنگ می‌زنه. به نظر شما اول کی گوشی رو برمی‌داره؟"
من قضیه را پیش خودم مجسم کردم.

"اول من تلفن رو برداشتم. و پارتریج رو از بالا صدا زدم."

"اسم اگنس رو به زبان آوردی؟"

"بله - بله، به زبان آوردم."

"کسی تصادفاً صداتون رو شنید؟"

"خواهرم با دوشیزه گریفیث ممکنه شنیده باشند."

"آه. دوشیزه گریفیث. او اون بالا چی کار می‌کرده؟"

توضیح دادم.

"یعنی داشت برمی‌گشت به روستا؟"

"قرار بود اول به آقای پای سر بزنه."

بازرس ناش آهی کشید: "دو راه وجود داره که او برای رسیدن به محل
مورد نظر رفته باشه."

باورش برابم سخت بود. "منظورتون اینه که دوشیزه گریفیث یا آقای
پای زحمت تکرار این اطلاعات بی‌معنی را به خودشون داده‌اند؟"

"هر چیز ساده‌ای تو این محل یه خبره. حق داری متعجب باشی. حتی
اگر خیاط زنانه میخچه در بیاورد همه در اسرع وقت از اون با خبر می‌شوند!
پس اینطوری هم پایانی براش وجود داره. دوشیزه هالند و رز هم ممکنه
شنیده باشند که اگنس چی گفته. و فرد رندل هم هست. ممکنه که از
طریق رندل پخش شده باشه که اگنس آن بعد از ظهر به خانه برگشته."

کمی به لرزه افتادم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. در جلوی روی من یک محوطه چمن کاری شده و یک ورودی تمیز بود. یکی در ورودی را باز کرده بود، او خیلی درست گام برداشته بود و به سرعت به بالا و پایین خانه رفته بود، و نامه‌ای را داخل صندوق پستی چپانده بود. در ذهن خودم قیافه مبهم زنی را به طور تیره دیدم. صورتش ساده بود، ولی می‌بایستی قیافه‌ای می‌بود که می‌شناختم ...

بازرس ناش می‌گفت:

"همه عین همنده، این چیزها باعث می‌شه تا حلقه سرخ‌ها تنگ‌تر بشه. این همیشه راهی است که ما در انتها به دست می‌آریم. حذف پیوسته با صبر. بنابراین الان در لیست مظنونین افراد زیادی نمی‌تونند باشند."

"منظورتون اینه که ...؟"

"همه کارمندان زن در تمام طول بعدازظهر در سر کارشان بودند. خانم مدیر مدرسه مشغول درس دادن بوده. و می‌دونم پرستار منطقه دیروز کجا بوده. نه اینکه قبلاً فکر می‌کردم که ممکنه یکی از اون‌ها باشه. اما حالا مطمئنیم. می‌بینی آقای بورتون، ما دو تا زمان مشخص داریم که بایستی رویش متمرکز شویم، بعدازظهر دیروز، و یک هفته قبل. در روز مرگ خانم سیمینگتون یعنی بین ساعت سه و ربع (زودترین زمان ممکن که اگنس در آن وقت می‌تونست پس از مشاجره به خانه برگشته باشه) و ساعت چهار وقتی که پست می‌بایست می‌اومد البته می‌تونم اونو با پستی محل به طور دقیق مشخص کنم. و دیروز از ده دقیقه به سه، وقتی دوشیزه مگان هانتر خانه را ترک کرد تا سه و نیم یا به احتمال زیاد سه و ربع که رفتار اگنس هنوز تغییر نکرده بود."

"فکر می‌کنید دیروز چه اتفاقی افتاده؟"

ناش قیافه‌ی مضحکی به خود گرفت:

"چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که بعد از ظهر یه زن تا جلوی در بالا رفته و زنگ رو زده، کاملاً آرام و خندان، احتمالاً این شخص احوال دوشیزه هالند رو جويا می‌شده، یا دوشبزه مگان رو، یا شاید بسته‌ای رو آورده بوده. به هر حال اگنس بر می‌گرده تا یه سینی برای کارت‌ها بیاره، یا بسته را به داخل بیره، و این شخص ناشناس با چماق از پشت به سر اگنس که هیچ ظنی به او نداشته، ضربه می‌زند."

"با چی؟"

ناش گفت: "زنان در این‌جا معمولاً چیزی شبیه آن را در کیف دستی خود حمل می‌کنند. نمی‌شه گفت چه چیزی ممکنه داخل اون بوده باشه."
سپس او را از پشت گردنش چاقو می‌زنه و او را بقچه کرده و داخل گنجه می‌گذارد؟ آیا این نمی‌تونه برای یک زن خیلی سنگین باشه؟"
بازرس ناش با کمی تأثر عجیب و غریب به من نگاه کرد. "زنی که به دنبالش هستم طبیعی نیست - البته نه به این اندازه - و از طرفی این نوع از ناپایداری ذهنی با قدرت اعجاب‌آوری همراهه. اگنس دختر تنومندی نبود." او مکث کرد و سپس پرسید: "چه چیزی باعث شد مگان هانتر به این فکر بیفته که به آن گنجه نگاه کنه؟"
گفتم: "غریزه محض."

و سپس پرسیدم: "چرا اون جسد رو از سر راه کنار کشیده؟ چه نکته‌ای بود؟"

"هر چه زمان کشف جسد طولانی‌تر باشه، زمان دقیق مرگ را خیلی مشکل می‌شه تعیین کرد. اگر به‌طور مثال دوشیزه هالند به محض آمدنش به داخل به روی جسد می‌افتاد، اوقت ممکن بود یک پزشک قادر باشه در

عرض چند دقیقه نجاتش بده در آن صورت برای بانوی عزیز ما بسیار بد می‌شد."

با ترشروی گفتم: "اما مگه اگنس به این فرد مظنون بود که ..."
 ناش حرف مرا برید: "نه نبود، نه تا این حد. می‌تونیم بگیم او فقط فکر کرد اون عجیب و غریبه؟ من تصورم اینه که او یه دختر کم‌هوش بود و فقط با یه احساس مبهمی مظنون شده بود که یه چیزی در این وسط اشتباهه. او مطمئناً ظنین نبود که در مقابل زنی که می‌تونه قتل انجام بده ایستاده."

پرسیدم: "به کس خاصی مظنون هستید؟"

ناش سرش را تکان داد و با احساس گفت:

"اجباراً بایستی بدونم. همون طور که می‌دونی اون مورد خودکشی و قلم ترسناک سمی، باید یه ارتباط منطقی با هم داشته باشند. آقای بورتون ترس چیز بی‌حد و حسابیه."

بله، ترس. چیزیه که می‌بایستی پیش‌بینی‌اش می‌کردیم. ترس، در یک ذهن مجنون ...

بازرس ناش گفت: "می‌بینی" و به‌نوعی کلماتش باعث شد که همه چیز کاملاً ترسناک به‌نظر بیایند. "ما این‌جا با آدم محترمی طرف هستیم، در حقیقت کسی با موقعیت اجتماعی خوب!"

۲۱

در همین لحظه ناش گفت که می‌خواهد یک بار دیگر با رز صحبت کند. با کمی عدم اعتماد به نفس از او پرسیدم که من هم می‌توانم همراه او باشم و در کمال تعجب، او با صمیمیت پذیرفت.

"از همکاری شما خیلی خوشحالم آقای بورتون، اگه بتونم این طور بگم." گفتم: "به نظر مشکوک می‌آید، تو کتاب‌ها خوانده‌ام که وقتی کارآگاهی از همراهی فردی خوشش بیاید یعنی معمولاً اون فرد قاتله." ناش خنده کوتاهی کرد. و گفت: "بعید می‌دونم شما آدمی باشید که بتوانید نامه‌های بی‌نشون بنویسید آقای بورتون." او افزود: "صراحتاً بگویم شما می‌توانید برای ما مفید باشید." "خوشحالم، اما نمی‌دونم چطور."

"به این دلیل که شما این‌جا غریبه‌اید. شما هیچ تصور قبلی درباره مردم این‌جا نداشته‌اید. اما در همین زمان فرصت دانستن چیزهایی رو به دست آورده‌اید که من اون رو یافتن موقعیت اجتماعی می‌نامم." با خودم زمزمه کرد: "قاتل فردی با موقعیت اجتماعی خوب است."

"دقیقاً"

"یعنی که من ناخودآگاه به یه گوش محرم اسرار تبدیل شده‌ام؟"
"از این قضیه ناراحتید؟"

کمی به این مسئله فکر کردم. گفتم: "نه، صراحتاً بگم که اعتراضی ندارم. اگر موجود مجنون خطرناکی در این اطراف وجود داره، که زن بی‌آزاری رو به خودکشی می‌کشونه و به سر خدمتکاران کوچک بدبخت ضربه می‌زند، بنابراین از انجام یک کمی کار کثیف برای مهار کردن آن مجنون بدم نمی‌آد."

"این آگاهی و فهم شمارو نشون می‌ده آقا. بزارید بهتون بگم، فردی که به دنبالش هستیم خطرناکه. اون زن به اندازه یه مار کبری، پیچیده و خطرناکه."

کمی به لرزه افتادم. گفتم: "پس بایستی عجله کنیم؟"
ناش با قیافه‌ای نه چندان راضی و خوشحال گفت: "درسته. ولی فکر نکن که در عمل غیرفعالیم. غیرفعال نیستیم. ما داریم روی چند مسیر مختلف کار می‌کنیم."

ما چشم‌اندازی از تار ظریف عنکبوت از دور دست داشتیم ...
ناش می‌خواست دوباره داستان رز را بشنود، پس برای من توضیح داد چون رز قبلاً قضیه را برای او به دو صورت مختلف تعریف کرده بود. در هر صورت او احتمال می‌داد که رگه‌هایی از حقیقت در آنها وجود داشته باشد. رز را در حال شستن بساط صبحانه دیدیم. یک دفعه ایستاد و چشمانش را چرخاند و قلبش را چنگ زد و دوباره شرح داد که چگونه از سر صبح تا حالا چیزهای عجیب و غریب ذهنش را آشفته کرده است.
ناش با رُز صبور و محکم بود. ناش اینطور به من گفت که در مرحله

اول تسکین می‌داد، و در مرحلهٔ دوم شتابان، و حالا مخلوطی از هر دو تا را به کار می‌بست.

رز با علاقه جزئیات هفته قبل را به تفصیل شرح داد که چگونه آگنس در ترس مرگباری به سر می‌برد، لرزش گرفته بود و وقتی رز او را وادار کرده بود تا بگوید که موضوع چیست، او گفته بود: "ازم نپرس. موضوع مرگ و زندگی در میونه"، این چیزیه که آگنس گفت. رز در حالی که چشمانش را با خوشحالی می‌چرخاند، صحبتش را تمام کرد.

"آیا آگنس هیچ اشاره‌ای به چیزی که او را می‌آزرد نکرده بود؟"

"نه، به جز اینکه او از مرگ و زندگی خودش ترسیده بود."

بازرس ناش آهی کشید و موضوع را رها کرد و خودش را با سر در آوردن از کارهایی که خود رز دقیقاً در بعد از ظهر قبلی انجام داده بود سرگرم کرد.

به همین دلیل بود که رز بی‌توجه سوار اتوبوس ۲:۳۰ شده و تمام بعد از ظهر و عصر را با خانواده‌اش گذرانده بود و با اتوبوس ۸:۴۰ از ندرمیک فورد برگشته بود. و به زودی خبر این که رز تمام بعد از ظهر را با خواهرش گذرانده و چطور از خوردن کیک امتناع کرده، همه جا پیچید.

به جستجوی السی از آشپزخانه بیرون رفتیم. او داشت به درسهای بچه‌ها نظارت می‌کرد.

طبق معمول السی هالند سر حال و آماده به خدمت بود. او بلند شد و گفت: "حالا، کالین، تو و برایان این سه حاصل جمع را انجام بدهید و جواب‌ها را تا وقتی من برمی‌گردم آماده کنید."

او سپس ما را به آسایشگاه شبانه هدایت کرد.

"این جا خوبه؟ فکر کردم بهتره که جلوی بچه‌ها صحبت نکنیم."

"متشکرم دوشیزه هالند. فقط یک بار دیگر به من بگویید آیا کاملاً مطمئنید که اگنس هرگز به شما راجع به چیزی که نگرانش بود نگفت، یعنی از زمان مرگ خانم سیمینگتون به بعد؟"

"نه، او هرگز چیزی نگفت. می‌دونید اون دختر خیلی ساکتی بود و زیاد حرف نمی‌زد."

"پس با اون یکی فرق داشت!"

"بله، برعکس اون رز زیاد حرف می‌زنه. حتی گاهی مجبورم به او بگویم که گستاخ نباشه."

"حالا، دقیقاً به من می‌گید که دیروز بعد از ظهر چه اتفاقی افتاد؟ هر چیزی که می‌تونید به یاد بیارید."

"خُب، طبق معمول ساعت یک ناهار خوردیم، یک کمی عجله کردیم. به پسرها اجازه اتلاف وقت نمی‌دهم. بزارید بینم. آقای سیمینگتون به دفترش برگشت، و من به اگنس در آماده کردن میز شام کمک کردم -- پسرها به باغ دویدند تا من حاضر شوم و آنها را ببرم."

"شما کجا رفتید؟"

"از مسیر مزرعه رفتیم به سمت زمین کوهپایه، پسرها می‌خواستند ماهیگیری کنند. فراموش کردم تا طعمه قلاب اونارو ببرم و برای همین مجبور شدم برگردم."

"چه زمانی بود؟"

"بذارید بینم، ما حدود بیست دقیقه به سه شروع کردیم، یا درست یه کم بعدش. مگان می‌خواست همراه ما بیاید اما نظرش عوض شد. او تصمیم گرفت با دوچرخه‌اش بیرون برود. او واقعاً دیوانه دوچرخه سواری است."

"می‌خوام بدونم که شما دقیقاً چه زمانی برای برداشتن طعمه برگشتید؟
آیا به داخل خانه رفتید؟"

"نه، اونو تو اتاق تمرین موسیقی در پشت خانه جا گذاشته بودم.
نمی‌دونم کی بود، شاید ده دقیقه به سه."

"آیا مگان یا اگنس رو دیدید؟"

"به گمونم مگان رفته بود دوچرخه سواری. نه اگنس رو ندیدم. هیچ
کسی رو ندیدم."

"و بعد از آن به ماهیگیری رفتید؟"

"بله، ما از کنار نهر رفتیم. اما هیچی صید نکردیم. به ندرت چیزی صید
می‌کنیم اما پسرها از این کار لذت می‌برند. موقع برگشت برایان کمی عرق
کرده بود. برای همین مجبور شدم به محض این که برگشتیم لباسش رو
عوض کنم."

"روز چهارشنبه در مهمانی چای خوری شرکت کردی؟"

"بله. همه چیز در اتاق پذیرایی برای آقای سیمینگتون آماده است. وقتی
او وارد می‌شه من فقط چای درست می‌کنم. من و بچه‌ها چای خودمون رو
در اتاق تمرین می‌خوریم، و البته مگان. من همه اسباب چای خودم و همه
چیز را در گنجه بالا می‌گذارم."

"شما کی وارد شدید؟"

"در ساعت ده دقیقه به پنج. پسرها را بالا بردم و شروع به ریختن چای
کردم. بعد وقتی آقای سیمینگتون در ساعت پنج وارد شد به پایین رفتم تا
چای او را درست کنم اما او گفت که می‌تونه با ما در اتاق تمرین چای
بخوره. پسرها خیلی خوشحال شدند. پس از آن قایم باشک بازی کردیم.
حالا وقتی بهش فکر می‌کنی خیلی بد به نظر می‌آد، در حالی که اون دختر

بیچاره تمام وقت تو گنجه بوده."

"آیا کسی در حالت عادی سراغ اون گنجه می‌ره؟"

"اوه، نه، اون گنجه فقط برای نگهداری اشیاء کهنه بود. کلاه و کت و این جور چیزها در رختکن کوچک در سمت راست در جلویی که از آن وارد شدید آویزون می‌شه. ماه‌هاست که هیچ کس سراغ اون گنجه نرفته."

"که این‌طور. و تو متوجه چیز غیر عادی نشدی، هیچ چیز غیر طبیعی از وقتی که تو برگشتی؟"

چشمان آبی او از هم باز شدند. "اوه، نه بازرس، به هیچ وجه. همه چیز مثل همیشه بود. و مسئله‌ی نگران‌کننده دقیقاً همین جاست."

"و یک هفته قبل؟"

"منظورتون روزیه که خانم سیمینگتون ..."

"بله."

"اوه، خوفناک بود، خوفناک!"

"بله، بله، می‌دونم. پس شما تمام بعد از ظهر بیرون بودید؟"

"اوه، بله. من اغلب بعد از ظهرها پسرها رو بیرون می‌برم، البته اگر هوا خوب باشه. ما درس‌ها رو صبح انجام می‌دهیم. یادم می‌آد تا زمین بایر بالا رفتیم، راه خیلی طولانی بود. می‌ترسیدم برگشتمون دیر بشه چون تا دم در ورودی که رسیدم آقای سیمینگتون را دیدم که از دفترش در انتهای دیگه جاده می‌آمد، ساعت فقط ده دقیقه به پنج بود من حتی کتری را هم روشن نکرده بودم."

"تو سراغ خانم سیمینگتون بالا رفتی؟"

"اوه، نه، نرفتم. او همیشه بعد از ناهار استراحت می‌کرد. او سگته عصبی داشت، و عادت داشت بعد از غذا بخوابه. دکتر گریفیث به ایشون مقداری

پودر برای مصرف داده بود. او عادت داشت دراز بکشد و سعی بکنه تا بخوابه."

ناش با صدای غیر جدی گفت: "پس هیچ کسی نامه را برایش بالا نمی‌بره؟" "پست بعد از ظهر؟ نه، من به صندوق پستی نگاه می‌کنم و نامه‌ها رو موقع ورودم در روی میز داخل هال می‌گذارم. اما غالباً خانم سیمینگتون عادت داره پایین بیاد و خودش اونا رو برداره. او تمام بعد از ظهر را نمی‌خوابید. او معمولاً تا قبل از ساعت چهار بیدار می‌شد." "فکر نکردی ممکنه اتفاقی افتاده باشه، چونکه او آن بعد از ظهر بیدار نبود؟"

"اوه، نه، هرگز خیال چنین چیزی را نکرده بودم. آقای سیمینگتون در حال آویزان کردن کتتش در هال بود و من گفتم: "چای کاملاً آماده نیست ولی کتری نزدیک جوشه،" و او سرش را به علامت تصدیق تکان داد و صدا زد: "مونا، مونا!" و سپس چون خانم سیمینگتون جواب نداد، به طبقه بالا به اتاق خواب خانم رفت، و با اون اتفاق وحشتناک مواجه شد. منو صدا زد و من پایین اومدم و او گفت: "بچه‌ها رو دور نگه دار" و سپس به دکتر گریفیث زنگ زد و ما کتری را فراموش کردیم و تا ته سوخت! وای خدا، وحشتناک بود، او سر ناهار خیلی خوشحال و بشاش بود."

ناش به طور ناگهانی گفت: "نظر خودت درباره دریافت اون نامه‌ها توسط ایشون چیه دوشیزه هالند؟"

السی هالند آزرده گفت: "اوه، به نظر من طرف یه آدم نابکار بوده، و شریر!"

"بله، بله، اما منظورم این نیست. فکر کردی که اون مطالب حقیقت داره؟"

السی هالند محکم گفت:

"نه، راستش من همچنین فکری نکردم. خانم سیمینگتون آدم حساسی بود، در حقیقت خیلی حساس. او مجبور بود انواع مختلف چیزها رو بدخاطر اعصابش بخوره. و او خیلی زودرنج بود. السی سرخ شد "همچنین چیزهای کریه و زشتی ضربه بزرگی به او وارد کرده بود."

ناش برای لحظه‌ای ساکت ماند و سپس پرسید:

"شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید دوشیزه هالند؟"

"نه، نه، به هیچ وجه."

"مطمئنید؟ خواهش می‌کنم" - او یک دستش را به علامت قسم بالا برد - "با عجله جواب ندهید. می‌دونم این نامه‌ها چیزهای مطلوبی نیستند که آدم داشته باشه. و گاهی افراد دوست ندارند بپذیرند که از اونا داشته‌اند. اما در این مورد خیلی مهمه و ما بایستی بدانیم. ما کاملاً آگاهییم که جملات نوشته شده فقط یک مشت دروغ است و نیازی نیست که احساس شرمساری بکنید."

"اما من نداشته‌ام بازرس. هیچ چیزی از این قبیل واقعاً نداشته‌ام."

او آزرده و تقریباً وحشت زده بود و انکارش به نظر خالصانه آمد.

وقتی السی به سمت بچه‌ها برگشت، ناش ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

او گفت: "خب،" که این طور! اون می‌گه هیچ چنین نامه‌ای دریافت نکرده. و به نظر می‌آید که راس می‌گه.

"مطمئناً او هم دریافت کرده. مطمئنم."

ناش گفت: "خب، آنچه که حالا می‌خوام بدونم اینه که چرا این رُز شیطان از این نامه‌ها دریافت نکرده؟"

تا به او خیره شدم، بی‌صبرانه ادامه داد:

"او دختر زیبایی است، مگه نه؟"

"کمی بیشتر از زیبا."

"دقیقاً، در حقیقت او غیرمعمول زیباست و البته جوان. در حقیقت او

لقمه‌ی مناسبه که نویسنده نامه بی‌نشون می‌تونه دوست داشته باشه. پس

چرا او را ول کرده؟"

سرم را تکان دادم.

"می‌دونی چی‌اش جالبه؟ بایستی به گریوز بگویم. او پرسید که آیا

می‌تونیم به او بگوییم که مشخصاً چه کسانی از اون نامه‌ها دریافت

نکرده‌اند."

گفتم: "رز دومین نفره، یادت نره که امیلی بارتون هم هست."

ناش خنده خفیفی کرد "نبایستی هر چیزی که به شما گفته می‌شه باور

کنید آقای بورتون. چون دوشیزه بارتون حتماً یکی داشته و حتی بیشتر از

یکی."

"تو چطور خبر داری؟"

"همون اژدهای فدایی که رز باهاش زندگی می‌کنه به من گفت.

فلورانس الفورد. او ازش خیلی آزرده بود. به خون نویسنده‌ی ناشناس تشنه

بود."

"پس چرا دوشیزه امیلی می‌گه که هیچ نامه‌ای دریافت نکرده؟"

"ادب و احترام. چون زبان اون نامه‌ها اصلاً جالب نیست. دوشیزه بارتون

کوچک زندگی خود را صرف اجتناب از بی‌ادبی و ناپاکی کرده."

"مگه تو نامه چی می‌گه؟"

"همون چیزهای معمولی و در مورد وی کاملاً چرند. و تصادفاً تلقین

کرده که او مادر پیرش و بیشتر خواهرانش رو مسموم کرده!"
 دیرباورانه گفتم "منظورت اینه که واقعاً چنین دیوانه خطرناکی در این جا
 پرسه می‌زنه و ما نمی‌تونیم درست او را بشناسیم؟"
 ناش گفت: "بالاخره خواهیم شناخت." و صدایش ترسناک بود "چون
 اون به زودی یک نامه به افراد زیادی خواهد نوشت."
 "اما خدای من، مرد، او دوباره به نوشتن این چیزها ادامه نمی‌ده، لااقل
 نه حالا."

او به من نگاه کرد.

"اوه، چرا، او خواهد نوشت. می‌بینی، اون دیگه نمی‌تونه کارش رو
 متوقف کنه. اون نامه‌ها آرزوهای یک آدم مریضه. نامه‌ها ادامه خواهند
 داشت، هیچ مشکلی در این باره نیست."

۲۲

رفتم و مگان را قبل از اینکه خانه را ترک کند پیدا کردم. او در باغ بود و متفاوت از خود همیشگی اش به نظر می آمد. او با خوشرویی تمام با من احوالپرسی کرد.

اشاره کردم که او می تواند دوباره برای مدتی پیش ما برگردد، اما پس از یک درنگ آنی او سرش را تکان داد.

"شما لطف دارین. اما به گمونم این جا به مونم بهتره. چون هر چی نباشه این جا خونه منه. و به جرأت می گم می تونم کمی هم به پسرها کمک کنم." گفتم: "خُب، هر طور که تو بخوای."

"پس به گمونم می مونم. فقط ای کاش، ای کاش..."

بی درنگ گفتم: "چی؟"

"اگه، اگه چیز ترسناکی پیش بیاد، می تونم به تو زنگ بزنم، مگه نه؟ و تو می آی."

از حرف او متأثر شدم "البته. اما فکر می کنی چه چیز ترسناکی اتفاق بیفته؟" "اوه، نمی دونم." او مبهم نگاه کرد. "الان همه چیز همین طوریه،

اینطور نیست؟"

گفتم: "بس کن! دماغت را تو هر سوراخی نکن! برات خوب نیست."
 برق کوچک لبخندی در نگاه او درخشید. "نه، خوب نیست. باعث می‌شه
 من بدجوری احساس بیماری بکنم."

زیاد دوست نداشتم مگان را آن‌جا تنها بگذارم، با این وجود، همان
 طوری که خودش گفت، آن‌جا خانه‌ی اوست. و من حالا تصور می‌کنم که
 السی هالند نسبت به او بیشتر احساس مسئولیت خواهد کرد.

ناش و من با همدیگر تا فورز کوچک بالا رفتیم. در حالی که به جووانا
 آمار کارهایی که صبح انجام داده بودم را می‌دادم، ناش پارتریج را صدا
 کرد. او در حالی که کاملاً بی‌حوصله بود، به ما ملحق شد.

"هیچ کمکی از اون بر نمی‌آد. مطابق گفته‌ی این زن، دختره گفته اون
 فقط نگران چیزهایی است و نمی‌دانسته چه کار کند و همین بوده که
 دوست داشته نصیحت دوشیزه پارتریج را بشنوه."

جووانا پرسید: "آیا پارتریج حقیقت رو به کسی گفت؟"

ناش در حالی که عبوس به نظر می‌آمد، به علامت تصدیق سرش را تکان داد.
 "بله، او به دوشیزه اموری خدمتکار روزانه شما روی خط گفته. تا
 جایی که می‌تونم استنباط کنم چند زن جوان بودند که تمایل به نصیحت از
 بزرگان خویش داشتند و فکر نمی‌کردند آنها بتوانند همه چیز را بدون
 مقدمه برای خودشان رفع بکنند! اگنس نمی‌بایست خیلی متوجه بوده باشد،
 اما او دختری قشنگ و محترم بود که حدود رفتارش را می‌شناخت."

جووانا با خود زمزمه کرد: "در حالی که پارتریج خودش رو آرایش می‌کرد،

دوشیزه اموری پشت سرش شایعه درست می‌کرد؟"

"درسته دوشیزه بورتون."

گفتم "یک چیزی منو متعجب می‌کنه. چرا من و خواهرم درگیر این ماجرا شدیم؟ ما که این‌جا غریبه بودیم - هیچ‌کسی نمی‌تونست نسبت به ما کینه داشته باشه."

"تو از حقی که ناشناسِ قلم سمی برای خودش قائله غافل شده‌ای، جویی است که به آسیاب خود می‌آد. شاید بشه گفت کینه آنها علیه بشریت است." جووانا متفکرانه گفت: "به گمونم، این همون چیزیه که خانم دین کالتروپ می‌گفت."

ناش ملتمسانه به جووانا نگاه کرد، اما جووانا توضیح دیگری نداد. بازرس گفت:

"نمی‌دونم آیا پیش اومده تا به پاکت نامه‌هایی که دریافت کرده‌اید از نزدیک نگاه بکنید دوشیزه بورتون. اگه نگاه کنید متوجه می‌شید که واقعاً به دوشیزه بارتون خطاب کرده، و بعداً حرف 'الف' بجای حرف 'ا' جایگزین شده."

این اشاره به درستی تعبیر شده و کلیدی برای حل ماجرا به دست ما داده است. همان‌طور که بود هیچ‌کدام از ما تفاوت چشمگیری در آن ندیدیم. ناش ما را ترک کرد و من و جووانا تنها ماندیم. او گفت: "تو که فکر نمی‌کنی که نامه می‌تونسته واقعاً خطاب به دوشیزه امیلی باشه، مگه نه؟" من گفتم و جووانا تصدیق کرد "اون اتفاقاً با این عبارت شروع شده: "تو هرزه بزک کرده."

سپس جووانا پیشنهاد کرد که من به پایین شهرک بروم. "مجبوری هر چی که هر کسی می‌گه را بشنوی. اون موضوع امروز صبح خواهد بود!" پیشنهاد کردم که او نیز با من بیاید، اما در کمال تعجب، او پیشنهادم را رد کرد. و گفت که می‌خواهد در باغ کمی شلوغ کاری بکند.

در راهرو مکثی کردم و با پایین آوردن صدایم گفتم: "به گمونم پارتریج خوبه."
"پارتریج!"

حیرت زدگی در صدای جووانا باعث شد از این عقیده شرمسار شوم. پوزش خواهانه گفتم: "من فقط تعجب کردم. رفتار او در بعضی مواقع کاملاً عجیب و غریبه - یک دختر ترشیده‌ی عبوس - از آن دست افرادی که ممکنه عشق مذهبی هم داشته باشه."

"این عشق مذهبی نیست، تو همون چیزی رو می‌گی که گریوز گفته."
"خُب، عشق جنسی. قبول دارم که اونا خیلی بهم نزدیک هستند. او احساسات خودش رو سرکوب کرده، و در این‌جا برای سالیان طولانی به خاطر چند زن مسن خفه خون گرفته بوده."

"چه چیزی باعث شد چنین عقیده‌ای از ذهنت بگذره؟"
به آرامی گفتم: "خُب. ما فقط می‌تونیم حدس بزنیم، درسته؟، مثل آنکه دختره اگنس به او چه گفته؟ فرض کن اگنس از پارتریج خواسته به او بگوید که چرا پارتریج اومده و یادداشتی را در آن روز گذاشته - و پارتریج گفته که حدود بعد از ظهر آن روز زنگ می‌زنه و توضیح می‌ده."
"و سپس با آمدن به پیش ما و پرسیدن اینکه آیا دختره این‌جا می‌آد اونو مخفی می‌کنه؟"

"بله."

"اما او هرگز اون بعد از ظهر بیرون نرفته."

"اینو تو نمی‌دونی. خودمون بیرون بودیم، به یاد بیار."
"بله، درسته. به گمونم ممکنه." جووانا سعی کرد قضیه را در ذهن خود حلاجی کند. "ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. بعید می‌دونم پارتریج چنان ذکاوتی

داشته باشه که روی نامه‌ها ردی از خودش باقی نگذاره. برای پاک کردن اثر انگشت، و همه اونا، مکر و حيله‌ی تنها کافی نیست، به دانش نیاز داره. فکر نمی‌کنم پارتریج اینو داشته باشه. به گمونم - جووانا درنگ کرد و به آرامی گفت: "اونا مطمئنند که طرف یه زنه، مطمئن نیستند؟"

دیر باورانه فریاد زد: "تو که فکر نمی‌کنی طرف یه مرد باشه؟"
 "نه - نه یه مرد معمولی - اما یه نوع خاصی از مرد. راستش من دارم به آقای پای فکر می‌کنم."

"پس انتخاب تو پای است؟"

"آیا خودت احساس نمی‌کنی که اون یه گزینه‌ی مهمه؟ پای از اون دست افرادی که ممکنه تنها باشه، غمگین و بغض‌آلود. هر کسی رو که می‌بینی، به او می‌خندد. نمی‌تونی ببینی که اون مرموزانه از تمام افراد خوشحال معمولی متنفر است، و کارهای عجیب و غریب، انجام می‌دهد، نوعی لذت ساختگی در کارهایی که انجام می‌دهد هست؟"

"گریوز گفت که اون یه پیر پسره افسرده است."

جووانا گفت: "درسته، آقای پای، یه پیر پسره افسرده است."

به آرامی گفتیم: "یه وصله ناجور."

"خیلی زیاد. او ثروتمنده، اما به کسی کمکی نمی‌کند. و احساس می‌کنم در رفتارش تعادل نداشته باشه. او، واقعاً، مرد کوچک ترسناکیه."
 "یادت می‌آد که اون خودش یه نامه دریافت کرد."

جووانا اشاره کرد: "ما اینو نمی‌دونیم. ما این‌طور فکر کردیم. و به هر حال، او ممکنه یک عملی انجام بده."

"به نفع ما؟"

"بله. او زرنگ‌تر از این‌هاست و به آن فکر خواهد کرد - و در آن افراط"

نخواهد کرد."

"او بایستی یه هنرپیشه درجه یک باشد."

"البته، جری. اما هر کسی اینو انجام می‌ده بایستی هنرپیشه درجه یکی باشه. این جاست که کمی لذت وارد ماجرا می‌شه."

"به خاطر خدا، جووانا آنقدر با اطمینان صحبت نکن! باعث می‌شی من احساس کنم که تو ذهنیت دیگران رو می‌فهمی."

"من فکر می‌کنم می‌فهمم. می‌تونم وارد ذهنیت افراد بشوم. اگر من جووانا بورتون نبودم، اگر جوان و جذاب نبودم و قادر به فراهم کردن اوقات خوش نبودم، اون وقت چی کار می‌کردم؟ پشت مشروب فروشی‌ها به تماشای سایر مردم می‌نشستم که دارند از زندگی خودشون لذت می‌برند، اون وقت بود که میل مبهم و شیطانی در من به وجود می‌اومد و باعث می‌شد که بخوام به دیگران صدمه بزنم، تا سرحد شکنجه، حتی تا حد نابودی؟"

"جووانا!" شانه‌های جووانا را گرفتم و تکان دادم. او آه کوچکی کشید و به لرزش افتاد و به من لبخندی زد.

"تو رو ترسوندم، مگه نه، جری؟ اما یک احساسی دارم که اون راه درستی برای حل این مسئله است. اگه تو فردی باشی که می‌دونه اون طرف چه احساسی داره و چه چیز باعث عملکرد اون می‌شه، اون وقته که شاید تو بتونی بفهمی که برنامه بعدی اون چیه."

گفتم: "وای خدای من. من اومده‌ام این‌جا که گیاه‌خواری کنم و سرم رو به بگومگوهای ساده روستایی گرم کنم. نه این‌که با توهین و فحش و ناسزا و قتل مواجه بشم!"

۲۳

جووانا کاملاً درست می‌گفت. خیابان "های استریت" پر از گروه‌های جالب بود. من مصمم بودم که واکنش‌ها و نظرات هر کس را به نوبه خود به دست بیاورم.

اول از همه گریفیت را ملاقات کردم. به طور وحشتناکی مریض و خسته به نظر می‌آمد. از این حالت او به شدت متعجب شدم. مطمئناً قتل، همه کار روزانه یک پزشک نیست، اما حرفه وی او را برای مواجهه با مواردی از این قبیل رنج بردن‌ها، طرف زشت ماهیت بشری و واقعیت مرگ، مجهز کرده است.

گفتم: "قیافه‌ات طوریه که انگار همه‌ی اون نامه‌ها واسه تو اومده! او گنگ بود: "واقعاً؟ آخه راستش، این اواخر یه چند مورد نگران‌کننده داشته‌ام."

"از همون‌هایی که دیوانه‌ی آزاد ما می‌فرسته؟"
 "بله، دقیقاً." چشمانش را از من برگرداند و به دور دست آن طرف خیابان نگاه کرد. عصب ظریف پلک‌هایش را دیدم که منقبض می‌شد.

"تو هیچ سوءظنی به کسی نداری؟"

"نه، نه. ای کاش داشتم."

در همین لحظه سراغ جووانا را گرفت و با درنگ و تأمل گفت که چند تا عکس دارد که می‌خواهد جووانا آن‌ها را ببیند.

پیشنهاد دادم آن‌ها را برای جووانا ببرد.

"اوه، مسئله‌ای نیست. در حقیقت امروز نزدیک ظهر از آن سر گذر خواهم کرد."

لحظه‌ای نگران شدم که نکند گریفیث منظور مرا بدجوری برداشت کرده باشد. لعنت بر تو جووانا! گریفیث مرد خیلی خوبی است و نباید او را به خاطر علاقه‌اش آزار داد.

چون دیدم خواهرش دارد می‌آید به او اجازه دادم برود تا برای یک بار هم که شده بتوانم با خواهرش صحبت کنم.

آیمی گریفیث، همان‌طور که از راه می‌رسید شروع کرد به صحبت کردن. "واقعاً تکان دهنده‌اس!" او غرید "شنیدم که تو زودتر از همه اونجا بودی؟"

سؤالی در کلماتش بود، و چشمانش وقتی بر کلمه زودتر تأکید می‌کرد درخشید. نمی‌خواستم به او بگویم که مگان به من زنگ زده بود. در عوض گفتم "می‌دونی، دیشب کمی ناآرام بودم. دختره تو خونه ما قرار چای داشت ولی نیومد."

"و به خاطر همین تو نگران شدی؟ تو زیادی باهوشی!"

گفتم: "بله، شامه من مثل یک سگ شکاری قویه!"

"این اولین قتلیه که تا به حال تو لیمستوک داشته‌ایم. مهیج و ترسناکه.

امیدوارم که پلیس به درستی از پس آن بر بیاید."

گفتم: "من زیاد نگران نیستم. اونا گروه متخصصی هستند."

"نمی‌تونم به یاد بیارم که دختره چه شکلی بود هر چند که به گمونم او صدها بار در را به رویم باز کرده بود. انقدر کوچک و ساکت بود که اصلاً به چشم نمی‌اومد. اینطوری که اون می‌گفت، به سرش ضربه زده‌اند و بعد از پشت گردنش رو بریده‌اند. به نظرم می‌آد یه دوست پسر داشته باشه. تو چی فکر می‌کنی؟"

"این راه حل شماست؟"

"به نظر محتملترین می‌آد. به گمونم یک مشاجره داشته‌اند. در این‌جا نژاد بدی تخم ریزی شده - خیلی از آنها" او مکث کرد و سپس ادامه داد: "شنیدم که مگان هانتر جسد رو پیدا کرده؟ بایستی شوکه شده باشه."

مختصر گفتم: "آره، شوکه شده."

"براش خوب نبود، بایستی تصور می‌کردم. به عقیده من اوضاع روحی او چندان خوب نیست - و چیزی شبیه این ممکنه کاملاً اون رو از پا دربیاره."

ناگهان فکری به خاطر رسید. من بایستی از چیزهایی سر دربیارم.

"خانم گریفیث به من بگو ببینم این تو بودی که دیروز مگان را وادار کردی به خونه برگرده؟"

"خب، البته نمی‌شه گفت، وادار کردم."

قاطعانه سر حرفم ایستادم. "اما تو یه چیزی به او گفتی؟"

آیمی گریفیث پاهایش را محکم گذاشت و به چشمان من خیره شد. او فقط کمی حالت دفاعی داشت. او گفت:

"خوب نیست که یه زن جوان از مسئولیتش شانه خالی کنه. او جوونه و نمی‌دونه که چه حرفی باید به زبون بیاره، پس احساس کردم وظیفه منه که یک اشاره‌ای به او کرده باشم."

زبان ...؟ حرفم را قطع کردم زیرا عصبانی تر از آن بودم که ادامه دهم. آیمی گریفیث با اعتماد به نفس و رضایتمندی دیوانه‌کننده‌ای که در خودش داشت و از ویژگی‌های اصلی او بود ادامه داد:

"اوه، با جرأت می‌گویم که تو همه شایعاتی که در این جا می‌پیچد را نمی‌شنوی. اما من می‌شنوم! می‌دونم مردم چی می‌گن. یادآوری می‌کنم، حتی یک لحظه فکر نمی‌کنم که چیزی درش هست، حتی برای یک لحظه! اما تو می‌دونی مردم چطوری‌اند اگر اونا بتونند هر چیز پلیدی بگویند، می‌گویند! و این برای دختره سخته، مخصوصاً که می‌بایستی هزینه زندگیش رو خودش در می‌آورد."

معموار گفتم: "در آوردن هزینه زندگی؟"

آیمی ادامه داد:

"طبیعتاً موقعیت سختی برای اوست. فکر می‌کنم او کار درستی کرده. یعنی او در یک بی توجهی لحظه‌ای در نرفته و بچه‌ها رو به کسی واگذار نکرده تا از اونا مراقبت بکنه. او باشکوه بوده، کاملاً باشکوه. این رو به همه می‌گم! اما این موقعیتی که پیش اومده نفرت انگیزه و مردم درباره‌اش صحبت خواهند کرد."

پرسیدم: "درباره چه کسی صحبت می‌کنی؟"

آیمی گریفیث بی‌صبرانه گفت: "البته که السی هالند. به عقیده من او دختر خیلی قشنگیه و فقط وظیفه‌اش رو انجام می‌داده."

"و مردم چی می‌گویند؟"

آیمی گریفیث خندید. به نظر من خنده بی‌موقع و ناخوشایندی آمد.

"مردم می‌گویند که او از قبل احتمالات خانم سیمینگتون شماره دو شدن را بررسی می‌کرده و تمام کارهایی که برای دلداری مرد زن مرده

می کرده برای همین بوده؛ وقتی هم که بیرون می‌رفته برای این بوده تا وجود خودش را ضروری نشان بده."

با حالت شوکه گفتم: "اما، خانم سیمینگتون فقط یک هفته است که مرده!"

آیمی گریفیث شانه‌هایش را بالا انداخت.

"البته. مزخرفه! اما تو که مردم رو می‌شناسی! دختره هالند، جوان و زیباست و همین برای او نا کافیه. البته خاطر نشان می‌کنم که یک خانم مدیر شیرخوارگاه شدن چندان احترامی برای یک دختر نیست. اونو سرزنش نمی‌کنم اگر بخواد صاحب خانه و شوهری باشه که خودش رو با او نا سرگرم کنه."

"البته" او ادامه داد: "بیچاره دیک سیمینگتون هیچ اطلاعی از اینها ندارد! او کاملاً از مرگ مونا سیمینگتون از پای دراومده. اما خودت که می‌دونی مردها چگونه‌اند! اگر دختری باشه که براشون راحتی بیاره، ازشون مواظبت بکنه، و همین‌طور فدایی بچه‌شون باشه - خُب، او نا هم به اون دختر وابسته می‌شوند."

به آرامی گفتم: "بنابراین تو فکر می‌کنی که السی هالند نقشه‌های گستاخانه‌ای تو سرشه؟"

آیمی گریفیث سرخ شد.

"نه به هیچ‌وجه. برای دختره متأسفم - مردم چیزهای رکیکی بهش نسبت می‌دهند! به این دلیل بود که به مگان گفتم که کم و بیش او بایستی به خانه بره. بهتره که دیک سیمینگتون و دختره تو خانه تنها نباشند."

تازه داشتم چیزهایی را می‌فهمیدم.

آیمی گریفیث لبخند سرخوشی زد. "آقای بورتون از شنیدن افکار

شهرک پر شایعه ما شوکه شدی. می‌تونم به تو بگم که اونا همیشه به بدترین چیز فکر می‌کنند!"

او خندید و به علامت تصدیق سرش را تکان داد و با گام‌های بلند دور شد.

۲۴

من با آقای پای در کنار کلیسا برخورد کردم. او مشغول صحبت با امیلی بارتون بود که چهره‌اش به نظر صورتی و مهیج می‌آمد. آقای پای با سر خوشی تمام با من احوالپرسی کرد: "آه، بورتون. صبح بخیر، صبح بخیر! خواهر دلرباتون چگونه؟" به او گفتم که حال جووانا خوب است.

"اما به شورای روستایی ما ملحق نمی‌شده؟ ما همگی نگران اخبار هستیم. قتل! روزنامه رئال ساندی نوشته: قتل در میان ما! متأسفانه خیلی به جنایت علاقمند نیستیم. قتل ددمنشانه یک خدمتکار بیچاره، پستی زیادی می‌خواهد. درباره جنایت نکته جالبی نیست، اما خبری انکارناپذیره." دوشیزه بارتون با صدای لرزان گفت: "تکان‌دهنده است، واقعاً تکان‌دهنده است."

آقای پای به سمت خانم بارتون برگشت: "اما تو از آن لذت می‌بری، بانوی عزیز، تو از آن لذت می‌بری. حالا به آن اقرار کن. تو سرزنش می‌کنی، دلسوزی می‌کنی، اما از هیجانش لذت می‌بری. تأکید می‌کنم که

برات هیجان آورده!"

امیلی بارتون گفت: "چه دختر قشنگی بود! او از خانه سنت کلوتیلد پیش من می‌اومد. دختری کاملاً نابالغ. اما قابل تربیت. او به چنان خدمتکار خوب و قشنگی تبدیل شده بود که پارتریج ازش خیلی خوشش می‌اومد."
به تندی گفتم: "او قرار بود بعد از ظهر دیروز برای صرف چای پیش پارتریج بیاد." به سمت پای چرخیدم: "به گمونم آیمی گریفیث به شما گفته."

لحن صدای من کاملاً غیر عادی بود. پای ظاهراً بدون شک پاسخ داد:
"بله، اشاره کرد، بله. او گفت، یادم می‌آد که اون اتفاق کاملاً جدیدی بود که خدمتکار از تلفن کارفرمای خودش زنگ بزنه."

دوشیزه امیلی گفت: "پارتریج هرگز تصور چنین چیزی را نداشت. و من واقعاً متعجب شدم که اگنس این کار رو کرد."

آقای پای گفت: "شما از زنان دیگه عقب هستی بانوی عزیز. دو تا بچه شیطان من مدام از تلفن استفاده می‌کنند و دود تمام خونه رو فرا می‌گیره، اگه من اعتراض بکنم، هیچ کس جرأت حرف زدن ندارد. پری اسکات یه آشپز مادرزاده و علی‌رغم این‌که زود جوش می‌آره اما خدمتکار قابل تحسینیه."

"در حقیقت بله، همه ما فکر می‌کنیم تو از این بابت خیلی خوشبختی."
من به میان حرفشان آمدم چون نخواستم صحبت‌های ما خیلی محلی صرف باشد.

گفتم: "خبر قتل به سرعت پخش شده."

آقای پای گفت: "البته، البته. قصاب، نانوا، شمعدان‌ساز، همگی اهل درست کردن شایعه هستند. افسوس که لیمستوک داره به سمتی پیش

می‌ره. به سمت نامه‌های بی‌نشون، قتل، و علاقه به موضوعات جنایی."

امیلی بارتون با عصبانیت گفت: "کسی همچنین فکری نکرده، هیچکس عقیده نداره که این دو تا بهم مربوطند."

آقای پای حرف دیگری را پیش کشید. "یه فکر جالب، دختره یه چیزهایی می‌دونسته، برای همین به قتل رسیده. بله، بله، قول می‌دهم. چقدر تو باهوشی که به این فکر کردی."

"من - من نمی‌تونم اونو تحمل کنم."

امیلی بارتون ناگهانی صحبتش را قطع کرد و برگشت و با قدم‌های سریع دور شد.

پای به دنبالش نگاه کرد. صورت فرشته‌گونه امیلی به طور مات و مبهوت غنچه شده بود.

او به سوی من برگشت و به نرمی سرش را تکان داد.

"یه روح حساس. یه موجود دلربا، این طور فکر نمی‌کنی؟ مطلقاً یه پدیده عصر. می‌دونی اون از نسل ما نیست، اون از نسل قبل از ماست. یه مادر بایستی زنی با شخصیت خیلی قوی باشه. باید بگم او خانواده رو تا حدود زمان ۱۸۷۰ عقب نگه داشته. انگار کل خانواده زیر قفسه شیشه‌ای نگهداری شده‌اند. دوست دارم با چنین چیزهایی برخورد بکنم."

نخواستم درباره پدیده عصر صحبت بکنم.

پرسیدم: "تو درباره همه این موارد چه فکر می‌کنی؟"

"منظورت کدوم‌هاست؟"

"نامه‌های بی‌نشون، قتل ..."

"موج جنایی محلی ما؟ تو چی فکر می‌کنی؟"

با لبخندی گفتم: "من اول از تو پرسیدم."

آقای پای به نرمی گفت:

"می‌دونی من یه دانشجو هستم و حالات غیرطبیعی برام جالبند. ظاهراً چنین افراد غیرعادی‌ای چیزهای خیالی زیادی انجام می‌دهند. مورد لیزی بوردون رو در نظر بگیر. واقعاً هیچ توضیح منطقی درباره‌اش وجود نداره. در این مورد پیشنهاد من به پلیس می‌تونه تحقیق ویژگی‌هایی مثل اثر انگشت و دست خط باشه. باید میکروسکوپ‌ها رو کنار گذاشت. در عوض توجه کرد به این که مردم با دستانشون چی کار می‌کنند، و کوچکترین حيله رفتاری اون‌ا چیه، به چه صورتی غذا می‌خورند، و چرا گاهی بدون هیچ دلیل ظاهری می‌خندند."

ابروانم را بالا بردم.

گفتم: "دیوونگی؟"

آقای پای گفت: "کاملاً، کاملاً همینطوره" و افزود "ولی هرگز نمی‌شه

این رو تشخیص داد!"

"مثل کی؟"

چشمانش با چشمان من تلاقی کرد. لبخندی زد.

"نه، نه، بورتون، اون یه تهمته. ما نمی‌تونیم به کسی تهمت بزنیم."

و به سمت پایین خیابان به راه افتاد.

۲۵

همان طور که ایستاده بودم و به رفتن آقای پای خیره شده بودم، در کلیسا باز شد و جناب کشیش دین کالترپ بیرون آمدند.

او به من به طور مبهم لبخند زد. "صبح - صبح بخیر آقای - | - | -"
کمکش کردم.
"بورتون."

"البته، البته. نبایستی فکر کنید که شما رو به یاد ندارم. اسمتون برای یه لحظه حافظه منو به خطا انداخت. روز قشنگیه."

خیلی کوتاه پاسخ دادم "بله."

به دقت به من نگاه کرد.

"اما چیزی که هست، چیز، اه، بله، اون بچه بدبخت بیچاره که خدمتکار خانه سیمینگتون بود. باور کردنش برام سخت بود، باید اقرار کنم که ما یه قاتل در بین خودمون داریم، آقای ... بورتون."

گفتم "قضیه یه کم عجیب به نظر می‌آد."

او به طرف من خم شد "یه چیز دیگری هم به گوش من رسیده. من

خبردار شدم که نامه‌های بی‌نشونی در این جا پخش شده. آیا هیچ شایعه‌ای در این باره شنیده‌اید؟"
گفتم "بله، شنیده‌ام."
"چیزهای بزدلانه و نامردانه." او مکث کرد و به یک جربان بی‌شمار در زبان لاتین اشاره کرد. و گفت: "این کلمات هوراس^۱ خیلی کاربرد دارند. این طور فکر نمی‌کنید؟"
گفتم: "کاملاً."

دیگر به نظر نیامد فرد دیگری باشد تا بتوانم صحبت سودمندی با او داشته باشم، بنابراین به خانه رفتم و مقداری تنباکو در چپق ریختم و یک بطری شراب خوردم تا کمی عقاید متواضع‌تری درباره جنایت به دست آورم. "یک ولگرد کثیف" به نظرم آمد که رأی هیأت منصفه می‌تواند این باشد.

"اونا دم در می‌آیند، ناله و زاری می‌کنند، و سپس اگر دختری تنها در خانه باشد، اونا تبدیل به موجودات کثافتی می‌شوند. خواهر من دورا در راه زمین کوهپایه یک روز این تجربه کثیف را داشت - اون کثافت دائم الخمر بود و این اشعار چابی کوچک را می‌فروخت ..."

داستان این طور پایان یافت که دورای شجاع با محکم زدن درب به صورت مرد می‌گریزد و در جایی مبهم پنهان می‌شود، که از نحوه اشاره کردن به آن استنباط کردم که بایستی در مستراح پنهان شده باشد.
"و اون همونجا موند تا بانویش به خونه اومد!"

من درست چند دقیقه قبل از نهار به فورز کوچک رسیدم. جووانا در

۱- Horace: هوراس؛ شاعر و غزلسرای طنزپرداز روس.

پنجره اتاق پذیرایی ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد و طوری نگاه می‌کرد که انگار افکارش چندین مایل دورتر بود.

پرسیدم: "داشتی چی کار می‌کردی؟"
"اوه، نمی‌دونم. کار خاصی نمی‌کردم."

به بیرون و سر ایوان رفتم. دو صندلی تا نزدیکی یک میز آهنی کشیده شده بود و دو گیللاس شراب خالی بود. روی صندلی دیگر یک جسمی بود که مدتی با حیرت به آن نگاه کردم.

"این دیگه چیه این جا؟"

جووانا گفت: "اوه، فکر می‌کنم عکس طحال یه بیمار یا یه چیزی مثل اون باشه. دکتر گریفیث فکر کرده که شاید برام جالب باشه تا اونو ببینم."

با کمی علاقه به عکس نگاه کردم. هر مردی روش خود را برای اظهار عشق به جنس مؤنث دارد ولی من خودم نمی‌توانم عکس طحال بیمار یا چیزی شبیه آن را برای این کار انتخاب کنم. هیچ شکی نیست که جووانا از او خواسته بود!

گفتم: "خیلی ناخوشایند به نظر می‌آد."

جووانا گفت که همین طور است.

پرسیدم: "گریفیث چطور بود؟"

"خیلی خسته و ناراحت به نظر می‌اومد. به گمونم یه چیزی تو ذهنش داره."

"طحال یه بیماری که نمی‌شه درمانش کرد؟"

"احمق نباش. منظورم یه چیز واقعیه."

"بایستی بگم که اون مرد تو ذهنش تو رو داره. ای کاش اونو آزار ندهی، جووانا."

"اوه، ساکت شو من که کاری نکرده‌ام."

"زن‌ها همیشه همین رو می‌گن."

جووانا با عصبانیت برگشت و از اتاق بیرون رفت.

عکس طحال بیمار زیر آفتاب شروع به حلقه شدن کرد. آن را از یک گوشه‌اش گرفتم و به اتاق پذیرایی بردم. هیچ احساسی خاصی نسبت به آن نداشتم، اما فرض کردم که یکی از گنج‌های گرifiث باشد.

به پایین خم شدم و یک کتاب سنگین از ته قفسه کتابخانه در آوردم تا عکس را در لابلاي صفحات آن صاف کنم. آن کتاب مجلد وزین از خطابه‌های یک کسی بود.

کتاب به طور تعجب‌برانگیزی در دستان من باز شد. لحظه‌ای بعد دلیل آن را به خوبی دریافتم. از وسط آن تعدادی صفحه به ظرافت بریده شده بود.

۲۶

خیرد به آن کتاب ایستاده بودم و به صفحه‌ی عنوان نگاه می‌کردم. در سال ۱۸۴۰ چاپ شده بود.

هیچ شکی وجود نداشت. به صفحاتی از کتاب که نامه‌های بی‌نشان از میان آن جدا شده و کنار هم گذاشته شده بودند نگاه می‌کردم. چه کسی آن‌ها را بریده بود؟

خُب، برای شروع می‌توان گفت که ممکن است امیلی بارتون باشد. او شاید فرد مشخصی است که می‌شود درباره‌اش همچنین فکری کرد. یا می‌توانست پارتریج باشد.

اما احتمال دیگری نیز هست. صفحات می‌توانسته توسط هر کسی، به‌طور مثال ملاقات‌کننده‌ای که در این اتاق تنها بوده و آنجا نشسته و منتظر دوشیزه امیلی بوده، بریده شده باشد. یا حتی کسی که برای کاری آمده بوده.

نه، این احتمالش نیست. متوجه شدم که وقتی یک روز کارمندی از بانک برای دیدن من آمد، پارتریج او را به یک اتاق مطالعه کوچک در

پشت خانه هدایت کرده بود. به وضوح این از رسوم عادی خانه است.
پس یک ملاقاتی؟ کسی با "موقعیت اجتماعی خوب." آقای پای؟ ایمی
گریفیث؟ خانم دین کالتروپ؟

۲۷

ناقوس به صدا در آمد و من برای ناهار به داخل رفتم. بعد از آن در اتاق پذیرایی کشف خود را به جووانا نشان دادم. از جوانب مختلف آن را مورد بحث قرار دادیم. سپس آن را به پاسگاه پلیس بردم.

آنها از این کشف خیلی خوشحال شدند و دست من را به گرمی فشردند چون که بعد از این همه، آن نابترین قسمت شانس بود. گریوز آنجا نبود، ولی ناش بود، و به مرد دیگری زنگ زد. هر چند که ناش امیدوار به یافتن چیزی نبود ولی آن‌ها کتاب را برای انگشت‌نگاری آزمایش کردند. می‌توانم بگویم که آن‌ها چیزی نیافتند مگر اثر انگشت من، و پارتریج بود و فقط نشان می‌داد که پارتریج وجداناً آن را گردگیری می‌کرده.

ناش قدم‌زنان با من تا تپه برگشت. از او پرسیدم کار چطور پیش می‌رود؟

"ما در حال محدود ساختن آن هستیم آقای بورتون. افرادی که

نمی‌توانستند مجرم باشند را حذف کردیم."

گفتم: "آه، و کی باقی ماند؟"

"دوشیزه گینچ. او یک مشتری رو دیروز بعد از ظهر با وقت قبلی در خانه ملاقات می‌کنه. اون خونه از جاده زمین کوهپایه چندان دور نیست، جاده‌ای که به اون جا می‌ره از کنار خانه سیمینگتون عبور می‌کنه. او بایستی هم برای رفتن و هم برای برگشتن از این خانه عبور می‌کرد ... یک هفته قبل، روزی که نامه بی‌نشون تحویل داده شد و خانم سیمینگتون خودکشی کرد، آخرین روز وی در دفتر سیمینگتون بود.

"آقای سیمینگتون اول فکر کرد که اون زن، دختره رو تو اون بعد از ظهر ترک نکرده. عالیجناب هنری لوشینگتون تمام بعدازظهر پیش آقای سیمینگتون بوده و چند بار به دوشیزه گینچ زنگ زده. به هر حال متوجه شدم که اون زن، دختره رو بین ساعت سه و چهار ترک کرده. اون زن برای گرفتن چند تمبر یادبود که اونا اونو کم داشتند بیرون رفته. پس دختره می‌تونست بره اما دوشیزه انتخاب شد که بره چون می‌گفت که سر درد داره و می‌خواهد هوای تازه بخوره. او زیاد دور نشده."

"اما به اندازه کافی دور بوده؟"

"بله، انقدر دور که با عجله به انتهای دیگر روستا رفته، نامه رو در صندوق انداخته و با عجله برگشته. بایستی بگم، به هر حال نمی‌تونم کسی را پیدا کنم که او را نزدیک خانه سیمینگتون دیده باشه."

"اونا متوجه می‌شدند؟"

"اونا هم می‌تونستند و هم نمی‌تونستند."

"دیگه به کی مظنونی؟"

ناش مستقیم به جلو روی خود نگاه کرد. "خودت خوب می‌دونی که

نمی‌تونیم کسی را مستثنی کنیم، هیچ‌کسی و به هیچ‌وجه."
گفتم: "نه، همین‌طور، متوجه‌ام."

شجاعانه گفت: "دوشیزه گریفیت دیروز به برنتون رفت تا مشاور دختران رو ملاقات بکند. او کمی دیر وارد شد."
"تو که فکر نمی‌کنی ..."

"نه، من همچین فکری نمی‌کنم. راستش اصلاً نمی‌دونم. دوشیزه گریفیت زن عاقلی به نظر می‌آد - ولی باز هم می‌گویم، من نمی‌دونم."
"درباره هفته قبلی چی؟ می‌تونسته نامه را داخل صندوق انداخته باشه؟"
"ممکنه. او در آن بعد از ظهر در شهرک خرید می‌کرده." ناش لحظه‌ای مکث کرد. "همین‌طور دوشیزه امیلی بارتون. دیروز اوایل بعد از ظهر او برای خرید بیرون بود و هفته قبل برای دیدن چند دوست از جاده‌ای که از کنار خانه سیمینگتون رد می‌شه عبور کرده."

ناباورانه سرم را تکان دادم، می‌دانستم، یافتن کتاب بریده شده در فورز کوچک طراحی شده بود تا توجه همه را به مالک آن خانه هدایت کند، اما وقتی به یاد آوردم که، دوشیزه امیلی دیروز خوشحال و سرحال و هیجان‌زده به نظر می‌آمد ...

لعنت بر اون، هیجان‌زده ... بله، هیجان‌زده، گونه‌های صورتی رنگش، چشمان براقش، مطمئناً نه به دلیل، نه به دلیل ...
گرفته گفتم: "این سوال بدیهه! یکی چیزها رو می‌بینه، یکی تصور می‌کنه."

ناش دلسوزانه سرش را به علامت تصدیق تکان داد. "بله، خیلی خوشایند نیست که آدم به موجوداتی که برخورد می‌کند به چشم یه دیوانه احتمالی جنایت‌کار نگاه کنه."

او برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد "و این‌جا آقای پای است که ..."

به تندی گفتم "پس تو اونو تحت نظر گرفته‌ای؟"
 ناش لبخندی زد. "اوه، بله، اونو کاملاً تحت نظر گرفته‌ایم. یک ویژگی کنجکاوی برانگیز داره، نه، بایستی بگم یه ویژگی خیلی قشنگ. او هیچ بهانه‌ای نداره. او در هر دو اتفاق در باغش تنها بوده."
 "پس تو تنها به زن‌ها ظنین نیستی؟"

"من گمون نمی‌کنم که یه مرد نامه رو نوشته باشه، راستش از این بابت مطمئنم، و همین‌طور گریوز هم مطمئنم، اما همیشه آقای پای خودمون رو مستثنی می‌کنیم، یعنی می‌شه گفت، او دارای یک رگه غیر طبیعی زنانه در ماهیتشه. اما برای بعد از ظهر دیروز همه را بررسی کرده‌ایم. می‌بینی این یک مورد قتله. تو کاملاً راست می‌گی" سپس پوزخندی زد "و همین‌طور خواهر تو، و آقای سیمینگتون که دیگه دفترش رو پس از آمدن به منزل شما ترک نکرد و دکتر گریفیت در طرف دیگر دایره بود، و تمام معایناتش را بررسی کردیم."

او مکث کرد، دوباره لبخندی زد و گفت "می‌بینی، ما به همه چیز توجه داریم."

به آرامی گفتم "پس موارد شما تا این سه نفر حذف شده‌اند؟ آقای پای، دوشیزه گریفیت، دوشیزه بارتون کوچک؟"

"اوه، نه، نه، علاوه بر بانوی کشیش یه زوج دیگه هم مانده."
 "به او هم فکر کرده‌ای؟"

"به همه فکر کرده‌ایم، اما خانم دین کالتروپ دیوانگی‌های آشکاری داره. متوجه منظورم که هستی. و این کار از عهده‌اش برمی‌آد. او دیروز بعد

از ظهر در جنگل به تماشای پرندگان رفته بود، و پرندگان نمی‌توانند برایش شهادت بدهند."

تا وقتی اُونِ گریفیث به پاسگاه پلیس آمد، او به سرعت چرخ می‌زد.
 "سلام ناش. شنیدم امروز صبح دنبال من می‌گشتی. چیز مهمیه؟"
 "بازجویی روز جمعه است، اگر برای شما مناسب است، دکتر گریفیث."
 "باشه. مورسبای و من کالبد شکافی را امروز انجام می‌دهیم."
 ناش گفت: "راستی یک چیز دیگه می‌خواستم بپرسم، دکتر گریفیث.
 خانم سیمینگتون پودر یا چیزی مثل اُونِ مصرف می‌کرد، اُونو تو برایش
 تجویز کرده‌ای ..."
 او مکث کرد.

اُونِ گریفیث به حالت استفهامی گفت: "بله؟"
 "آیا استفاده بیش از حد این پودر می‌تونه کشنده باشه؟"
 "مطمئناً نه" گریفیث به حالت خشک گفت. "نه، مگر اینکه حدود بیست
 و پنج تا از اُونِ رو با هم بخوره!"
 "اما تو یکبار درباره استفاده بیش از حد به او هشدار داده بودی، دوشیزه
 هالند به من گفت."

"اوه، بله، خانم سیمینگتون زنی بود که در هر چیزی که بهش داده
 می‌شد افراط می‌کرد، فکر می‌کرد اگه بیشتر بخورد به همان نسبت زودتر
 خوب می‌شود. در حالی که هیچ‌کس نباید حتی در خوردن فناستین و
 آسپیرین هم افراط بکنه، برای قلب ضرر داره. و به هر حال مطلقاً هیچ
 شکی درباره دلیل مرگ وجود نداره. آن سیانید بوده."

"اوه، اُونو می‌دونم، تو منظور منو نفهمیدی. من فقط فکر کردم که
 هنگام ارتکاب خودکشی ممکنه کسی ترجیح بدهد با خوردن یک داروی

خواب‌آوری بجای پروسیک اسید افراط بکند." "اوه، کاملاً. از طرف دیگر پروسیک اسید خیلی ناراحت‌کننده‌تره، و برای همچنین مقاصدی بیشتر به کار می‌ره. به‌طور مثال: با خواب‌آورها اگر فقط زمان کوتاهی سپری شده باشه می‌تونن قربانی رو نجات بدهی." "متوجه‌ام، خیلی ممنون، دکتر گریفیث."

گریفیث روانه شد و من هم با ناش خداحافظی کردم. به آرامی تا بالای تپه به سمت خانه رفتم. جووانا بیرون از خانه بود، یا حداقل هیچ نشانی از وی نبود، و فقط یک یادداشت معمایی بدخط روی بلوک تلفن بود که احتمالاً یا برای مشاور یا پارتریج بود یا برای خود من:

"اگر دکتر گریفیث زنگ زد، نمی‌تونم سه‌شنبه برم، ولی می‌تونم چهارشنبه یا پنجشنبه هماهنگ کنم."

ابروانم را بالا انداختم و به اتاق پذیرایی رفتم. در راحت‌ترین صندلی نشستم، اگرچه هیچ‌کدام راحت نبودند. آنها دارای پشتی راست بودند و یادگاری مرحوم خانم بارتون بودند، پاهایم را دراز کردم و سعی کردم که تمام چیزها را در ذهنم مرور کنم.

ناگهان با زحمت به یاد آوردم که ورود اون، مکالمه من با بازرس را قطع کرده است، و این که او دو فرد دیگر را به عنوان احتمالات دیگر بیان کرده است.

به فکر فرو رفتم که آنها چه کسانی می‌توانستند باشند. شاید، یکی از آنها پارتریج باشد؛ چون بالاخره، کتاب بریده شده در این خانه پیدا شده. و اگنس توسط مشاور و مربی خود به طور کاملاً غیر مضمونانه می‌توانسته خط بخورد. نه، نمی‌توان پارتریج را حذف کرد.

اما آن دیگری که بود؟

شاید، کسی که من نمی‌شناختم؟ خانم کلیت؟ مضمون اصلی محلی؟
چشمانم را بستم. چهار نفر را در نظر گرفتم. این افراد عجیب و به نوبه
خود غیر محتمل بودند: امیلی بارتون کوچک و نحیف و نجیب؟ چه اتهامی
واقعاً علیه او است؟ یک زندگی سخت؟ از اوایل بچگی تحت فشار بوده و
زیر سلطه؟ زیاد فداکاری کرده؟ تکیه کلام و ترس کنجکاوانه او در مورد
بحث درباره هر چیزی "زیاد قشنگ نیست"؟ آیا واقعاً این نشان‌دهنده
دل‌مشغولی با چنین موضوعاتی است؟ آیا من زیاده از حد فرویدی^۱ می‌اندیشم؟
یادم می‌آید که دکتری یک بار به من گفت که صحبت کردن بانوان باکره
و نجیب‌زاده وقتی به زیر بیهوشی می‌روند یک نوع الهام است. "نبایستی
فکر کنی که اونا این نوع کلمات رو با اراده می‌گویند!"

آیمی گریفیث؟

مطمئناً هیچ چیز سرکوب شده‌ای درباره او نیست یا از بروز احساسات او
جلوگیری نشده است. او سر حال، مردانه و موفق و دارای یک زندگی
کاملاً شلوغ است. ولی با این حال خانم دین کالتروپ گفته بود "بدبخت
بیچاره!"

و چیز دیگری هم بود، چه بود، یک یادآوری ... آه! یافتیم. اون گریفیث
می‌گفت "شیوع نامه‌های بی‌نشون رو تو شمال نیز داشتیم جایی که من
طرح خود را می‌گذروندم."

آیا آن نیز کار آیمی گریفیث بوده است؟ بدون شک تناقض آشکاری
وجود دارد؛ دو اتفاق یک شکل.

چیزی دیگری به یادم آمد، گریفیث گفت که آن‌ها نویسنده نامه‌ها را

۱- Freud: فروید؛ روانشناس بزرگ آلمانی

ردیابی کردند. و او یک دختر مدرسه‌ای بود.

ناگهان هوا سرد شد. انگار باد سردی از پنجره می‌وزید. با ناراحتی در صندلی خود چرخیدم. چرا یک‌دفعه چنین احساس عجیب و غریب و پریشانی کردم؟

به فکر کردن ادامه دادم ... آیمی گریفیث؟ شاید نویسنده آن نامه‌ها خود آیمی گریفیث بوده باشد و نه یک دختر دیگر؟ و آیمی به این‌جا آمده و حیل‌های خودش را دوباره آغاز کرده و به این دلیل است که آن گریفیث به‌نظر خیلی ناراحت و عاجز می‌آید. او مظنون بود، بله، او مظنون بود ...

آقای پای؟ اوه، نه! او مرد کوچک و جذاب و نازنینی است. وقتی او را تصور می‌کنم که کل ماجرا را کارگردانی می‌کند، خنده‌ام می‌گیرد ...

اما نمی‌دانم چرا مدام به آن پیام تلفنی روی یادداشت تلفن در حال، فکر می‌کنم؟ گریفیث و جووانا - گریفیث خودش را برای جووانا هلاک می‌کند. نه به این دلیل نبود که پیام مرا نگران کرده. قضیه چیز دیگری است.

حس من شناور بود، نزدیک خوابیدن بودم. احمقانه با خودم تکرار کردم: "هیچ دودی بدون آتش نیست. هیچ دودی بدون آتش نیست اینه همه اینا بهم متصلند"

و سپس با مگان به سمت پایین خیابان قدم زدیم، که السی هالند از کنار ما رد شد. او مثل یک عروس لباس پوشیده بود، و مردم زمزمه می‌کردند "او نهایتاً می‌خواد با دکتر گریفیث ازدواج کنه. البته اونا چندین ساله که پنهانی نامزدند"

سپس ما در کلیسا بودیم. و دین کالتروپ مراسم دعا را به لاتین می‌خواند.

در وسط مراسم، خانم دین کالتروپ صدای خود را بالا برد و با تمام

قدرت گریه کرد. "از تو می‌خوام که این ماجرا رو تموم کنی، خدایا، از تو می‌خوام که تمومش کنی!"

به مدت یک یا دو دقیقه نفهمیدم که خواب بودم یا بیدار. و اینکه خانم دین کالتروپ درست از پنجره آمد و جلوی من ایستاده و با عصبانیت می‌گوید:

"به تو می‌گم، اونو بایستی متوقف کنی." سپس ذهنم پاک شد و دریافتم که در اتاق پذیرایی فورز کوچک بودم.

از جا پریدم و گفتم: "بخشید. متأسفانه من خواب بودم، چی گفتید؟" خانم دین کالتروپ با مشت یک دست محکم به کف دست دیگرش کوبید. "باید متوقف بشه. این نامه‌ها! قتل! نمی‌تونی کشته شدن بچه‌های بی‌گناه بیچاره‌ای مثل اگنس ودل رو تاب بیاری!"

گفتم: "کاملاً درست می‌گید، اما شما چه پیشنهادی برای اون دارید؟" خانم دین کالتروپ گفت: "بایستی یه کاری بکنیم!" لبخند زدم، شاید کمی به سبک جدید. "شما پیشنهاد می‌کنید که چه کاری انجام بدهیم؟"

"همه چیز رو واضح و روشن کن! من گفتم این‌جا یک مکان شیطنی نیست. اما من اشتباه کردم، چون که هست."

احساس رنجش کردم و به طرز نه چندان مؤدبانه‌ای گفتم: "بله، خانم عزیز. ولی شما می‌خواهید چه کار کنید؟"

خانم دین کالتروپ گفت: "البته، همه رو متوقف کن."

"پلیس نهایت سعی خودش را می‌کنه."

"وقتی که دیروز تونستند اگنس رو بکشند، یعنی این که سعی اونو کافی نبوده."

"پس شما بهتر از آنچه که اونا انجام می دهند می دونید؟"
 "نه هرگز. من هیچی نمی دونم. به این دلیل که می خوام یه متخصص
 خبر کنم."

سرم را تکان دادم "نمی تونید این کارو بکنید. اسکاتلندیارد فقط از رییس
 پلیس دهکده تقاضا قبول می کنه. در واقع اونا گریوز رو فرستاده اند."
 "منظورم این نوع متخصص نیست. منظورم کسی نیست که درباره
 نامه های بی نشون یا حتی درباره قتل چیزی می دونه. منظورم کسیه که
 مردم رو بشناسه. متوجه می شید چی می گم؟ کسی رو می خواهیم که راه
 برخورد با شرارت رو بدونه!"

این نقطه نظر عجیب و غریبی بود. اما واقعاً هیجان انگیز بود.
 قبل از اینکه بتوانم چیز بیشتری بگویم. خانم دین کالتروپ سرش را به
 علامت تصدیق به سمت من تکان داد و با لحن مطمئن و سریع گفت:
 "همین الان می رم بینم در این باره چی کار می تونم بکنم."
 او دوباره از پنجره بیرون رفت.

۲۸

به گمانم هفته بعد، یکی از عجیب و غریب‌ترین زمان‌هایی بود که تاکنون گذرانده بودم. کیفیت یک رویای عجیب و غریب را داشت. هیچ چیزی واقعی به نظر نمی‌آمد.

بازجویی در مورد اگنس ودل انجام شد و کنجکاوان لیمستوک فوج فوج شرکت داشتند. حقیقت جدیدی روشن نشد و فقط رأی احتمالی برگشت خورد: "قتل توسط فرد یا افراد ناشناس."

اگنس ودل کوچک بیچاره. بجای مورد توجه قرار گرفتن، قرار شد در حیاط کلیسای کاملاً کهنه دفن شود و زندگی طبق روال سابق در لیمستوک ادامه یافت.

نه، این جمله آخری درست نیست. نه طبق روال سابق ...

در چشمان اغلب افراد پرتو نیمه امیدوار و نیمه هراسی وجود داشت. همسایه مراقب همسایه خود بود. یک چیزی در بازجویی به طور واضح مشخص شد که غیر محتمل‌ترین چیز آن است که یک غریبه اگنس ودل را کشته باشد. هیچ فرد ولگرد و یا نا آشنایی مورد توجه قرار نگرفته و یا در

محل گزارش نشده است. پس یک جایی در لیمستوک، یک فردی در حال قدم زدن به سمت پایین خیابان "های استریت"، و در حال خرید کردن، گذراندن وقت روزانه است و جمجمه یک دختر بی دفاع را می شکافد و یک سیخ تیز به مغز او فرو می برد.

و هیچ کس نفهمید که این فرد که بود.

این طور بگویم، روزها مثل یک رویا ادامه یافت. به هر کسی که

می رسیدم نور یک قاتل احتمالی را می دیدم. این حس قابل قبولی نبود!

غروبها، در پشت پنجره با پرده های کشیده، جووانا و من می نشستیم و

صحبت می کردیم و صحبت می کردیم، مشاجره کنان و به نوبت به تمام

احتمالات مختلف که هنوز خیلی تخیلی و باور نکردنی بودند می پرداختیم.

جووانا به فرضیه خود یعنی آقای پای محکم چسبیده بود. من پس از

یک کمی تردید به مظنون اولیه برگشتم، دوشیزه گینچ. اما ما روی تمام

حرف های احتمالی دوباره و دوباره فکر کردیم.

آقای پای؟

دوشیزه گینچ؟

خانم دین کالتروپ؟

آیمی گریفیث؟

امیلی بارتون؟

پارتریج؟

و تمام اوقات، عصبی و نگران منتظر بودیم تا اتفاقی بیفتد.

اما اتفاقی نیفتاد. تا آنجا که ما دانستیم، هیچ کسی نامه دیگری دریافت

نکرد. ناش حضور دوره ای خود را در شهر داشت اما اینکه او چه کار می کرد

و پلیس چه تله ای می گذاشت، من چیزی نمی دانم. گریوز دوباره رفته بود.

امیلی بارتون برای چای خوردن آمد. مگان برای ناهار آمد. اون گریفیث به طبابت خود پرداخت. ما با آقای پای رفتیم و شراب خوردیم. و برای چای خوردن به محل اقامت کشیش رفتیم.

از اینکه خانم دین کالتروپ هیچ یک از رفتار درنده‌خویی خصمانه را که در آخرین ملاقاتمان نشان داده بود به نمایش در نیاورد خوشحال بودم. گمان می‌کنم که همه چیز را فراموش کرده بود. حالا به نظر می‌آمد دین کالتروپ اصولاً برای نابودی پروانه‌های سفید و نگهداری گیاه کلم و گل کلم همّت گماشته بود.

در محل اقامت کشیش واقعاً یکی از باصفاترین بعد از ظهرهایمان را گذرانیدیم. آنجا یک خانه قدیمی جذاب کوچک بود و اتاق پذیرایی بزرگ و راحت ولی کهنه با پارچه رومبلی گل رز پژمرده داشت. دین کالتروپ یک مهمان داشت که با آنها زندگی می‌کرد. یک بانویی مهربان و مسن که با پشم سفید چیزی می‌بافت. کلوچه خوشمزه داغ با چای خوردیم. وقتی کشیش وارد شد، در حالی که او گفتگوی آموزنده آرام خود را دنبال می‌کرد به‌طور خوشایندی به ما نیز آرامش بخشید.

منظورم این نیست که ما از موضوع قتل دور شدیم، چون نشدیم. خانم مارپل که آن‌جا مهمان بود از شنیدن ماجرای قتل‌ها به خود لرزید و پوزش‌خواهانه گفت:

"ما در حومه چیزی نداریم تا درباره آن صحبت کنیم!" او چنان به خود گرفته بود که انگار دختر مُرده، درست همزادش بوده است.

"چه خدمتکار کوچک و قشنگی، و همینطور با رغبت، اما در درک بعضی چیزها کمی کند."

دوشیزه مارپل همچنین یک پسر عمه‌ای داشت که خواهرزن خواهر

زاده‌اش از چند نامه بی‌نشان در دسر و زحمت زیادی کشیده بود، به نحوی که برای بانوی پیر فریبا، خیلی جالب بود.

دوشیزه مارپل به دین کالتروپ گفت: "اما عزیزم به من بگو بینم مردم دهکده چه می‌گویند؟ چه فکر می‌کنند؟"

جووانا گفت: "به گمونم، هنوز خانم کلیت."

خانم دین کالتروپ گفت: "اوه، نه، حالا نه."

دوشیزه مارپل پرسید خانم کلیت کی بود.

جووانا گفت او جادوگر دهکده است.

"درسته، مگه نه، خانم دین کالتروپ؟"

کشیش یک عبارت لاتین بلندی به گمانم درباره قدرت شیطانی جادوگران، زمزمه کرد که با احترام و با سکوتی مبهم همه به آن گوش کردیم.

زن کشیش گفت: "او زن خیلی نادانی است." دوست داره نمایش بده. برای جمع کردن گیاهان و اشیاء در شب زیر قرص کامل ماه بیرون میره و به اینکه همه کس در محل درباره اون می‌دونند اهمیت نمی‌ده."

دوشیزه مارپل گفت: "به گمونم دختران نادان هم می‌روند و با او مشورت می‌کنند؟"

کشیش را دیدم که خودش را آماده می‌کرد تا کلمات لاتین بیشتری به خورد ما بدهد و من شتابان پرسیدم: "اگه اونا فکر می‌کنند که نامه‌های بی‌نشون کار اونه، پس چرا مردم به خاطر قتل به او مظنون نمی‌شوند؟"

نهایتاً دوشیزه مارپل گفت:

"اوه! من اینطور شنیدم که دختره با سیخ کشته شده. چه وحشتناک! خُب، طبیعتاً این، تمام ظن‌ها رو از خانم کلیت دور می‌کنه. می‌دونی چون

اگه اون می تونست دختره رو نفرین می کرد، بنحوی که دختره تلف می شد و به دلایل طبیعی می مُرد."

کشیش گفت: "عجیبه که این اعتقادات قدیمی هنوز وجود دارند. خرافه پرستی محلی در اوایل دوران مسیحیت، معقولانه با حکمت مسیحیت یکی شدند و ناخوشایندترین رفتارهای آنها به تدریج حذف شدند."

خانم دین کالتروپ گفت: "چیزی که این جا باهاش سر و کار داریم خرافه پرستی نیست. بلکه حقایق است."

من گفتم: "و حقایق خیلی ناخوشایند."

دوشیزه مارپل گفت: "همان طور که می گید آقای بورتون، البته ببخش اگر خیلی خودمونی می شوم - تو در این جا یک غریبه ای و دارای یک دانشی از جهان و جوانب مختلف زندگی هستی. به نظرم می آد که تو قادر به پیدا کردن راه این مسئله ناخوشایند هستی."

من لبخند زدم.

"بهترین راه حل که داشته ام یک خواب بود. در خواب من همه چیز جور شد و خیلی قشنگ از آب در اومد. متأسفانه وقتی بیدار شدم همه چیز مزخرف بود!"

"اگه ممکنه به من بگو چی جالب بود و گرچه مزخرف شد ولی به من بگو چطوری مزخرف شد."

"اوه، همه اش با عبارت احمقانه 'هیچ دودی بدون آتش نیست' شروع شد، مردم اینو تا حد افراط می گفتند. و بعد من اونو با عبارات جنگی قاطی کردم. نمایش دود، ورق پاره، پیامهای تلفنی - نه این یکی خواب دیگری بود."

"و اون خواب چی بود؟"

بانوی پیر خیلی مشتاق آن خواب بود و دم دست‌ترین پرستار پیر من، پس اطمینان کردم که او خواننده پنهانی کتاب رویاهای ناپلئون بوده است. "خب! می‌دونید راستش السی هالند خانم مدیر شیرخوارگاه سیمینگتون می‌خواست با دکتر گریفیث ازدواج کنه" و کشیش در این‌جا در حال خواندن مراسم به لاتین بود - (خانم دین کالتروپ به همسرش زمزمه کرد ' عزیزم الان مناسب است') و سپس خانم دین کالتروپ بلند شد و اعلان ازدواج در کلیسا را قدغن کرد و گفت که اون بایستی متوقف شود!

با لبخند افزودم: "اما این قسمت حقیقت داره. من بیدار شدم و دیدم که خانم کالتروپ روبروی من ایستاده و این حرف‌ها رو می‌زنه." خانم دین کالتروپ کاملاً مهربانانه گفت: "و من کاملاً راست می‌گفتم" من خوشحال بودم که متوجه شدم.

دوشیزه مارپل ابروانش را تاب داد و پرسید: "اما پیام‌های تلفنی از کجا اومدنند؟"

"متأسفم که کمی احمق می‌شوم. اون در خواب نبود. من درست در مقابل آن بودم. از حال وارد شدم و متوجه شدم که جووانا یک پیامی نوشته است تا به کسی که قرار بود زنگ بزنه بدهم."

دوشیزه مارپل به جلو خم شد. لکه صورتی رنگی در هرگونه‌اش بود. "اگر درست ازت بپرسم اون پیام چی بود آیا فکر خواهی کرد که فضولی یا بی‌ادبی است؟" یک نگاه آنی به جووانا انداخت. "معذرت می‌خوام عزیزم." به هر حال جووانا خیلی سرگرم بود.

او به بانوی پیر اطمینان داد "اوه، ناراحت نمی‌شم. درباره‌اش خودم چیزی نمی‌تونم به‌یاد بیارم، اما شاید جری بتونه. ممکنه چیزی کاملاً بی‌ارزش بوده باشه."

پیام را با تشریفات به بهترین وجهی که می‌توانستم به خاطر بیاورم تکرار کردم، و همین باعث توجه بیش از اندازه بانوی پیر شد.

می‌ترسیدم کلمات واقعی وی را مایوس کند، اما انگار که علاقه‌ی عجیبی به شنیدن چنین داستان‌هایی داشته باشد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و لبخند زد و به نظر سر حال آمد.

او گفت "می‌فهمم، فکر کردم که ممکنه چیزی مانند اون باشه."

خانم دین کالتروپ به تندی گفت: "مانند چی، چین؟"

دوشیزه مارپل گفت: "چیزی کاملاً معمولی."

دوشیزه مارپل متفکرانه یک یا دو دقیقه به من نگاه کرد، سپس غیر منتظره گفت: "می‌بینم که تو مرد جوان و خیلی زرنگی هستی ولی به خودت اطمینان کافی نداری در حالی که بایستی داشته باشی!"

جووانا جیغ بلندی کشید. "به خاطر خدا تشویقش نکن تا چنین احساسی پیدا بکند. همین‌طوری هم به اندازه کافی خودش فکر می‌کند که باهوشه."

گفتم: "ساکت باش جووانا، دوشیزه مارپل منو درک می‌کنه."

دوشیزه مارپل بافتنی پشمی خود را ادامه داد.

او متفکرانه ادامه داد: "تو می‌دونی که ارتکاب یه قتل موفق بایستی خیلی شبیه به بیرون آوردن حیل‌های جادوگرانه باشه."

"سرعت حرکت دست، چشم را گول می‌زند؟"

"نه فقط اون. تو مجبوری مردم رو وادار کنی تا به چیز غلط در محل

غلط نگاه کنند، که به اون می‌گویند گمراه کردن."

اشاره کردم "خُب، تا حالا همه به غلط به دنبال دیوانه‌های آزاد

می‌گشته‌اند."

دوشیزه مارپل گفت: "ما باید به دنبال کسی باشیم که عقل سلیم داره."

متفکرانه گفتم: "بله، این همون چیزیه که ناش گفت. یادم می‌آد او به قابل احترام بودن نیز تأکید کرد."

دوشیزه مارپل حرف مرا تأیید کرد "بله، این خیلی مهمه."
خُب، همه ما قبول کردیم.

خطاب به خانم کالتروپ گفتم: "ناش فکر می‌کنه که نامه‌های بی‌نشون دیگری خواهد اومد. شما چی فکر می‌کنید؟"

او به آرامی گفت: "من هم همین‌طور خیال می‌کنم."

دوشیزه مارپل گفت: "اگر پلیس این‌طور فکر کند، شکی نیست که اتفاق می‌افته."

من موضوع را سرسختانه با خانم دین کالتروپ ادامه دادم:

"آیا هنوز برای نویسنده اون نامه‌ها متأسفید؟"

او سرخ شد. "چرا نه؟"

دوشیزه مارپل گفت: "فکر نمی‌کنم در این مورد، من با تو موافق باشم، عزیزم."

به گرمی گفتم: "اونا یک زن را به خودکشی کشاندند، و باعث بدبختی بسیاری شدند!"

دوشیزه مارپل از جووانا پرسید: "آیا شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید دوشیزه بارتون؟"

جووانا غرغرکنان گفت: "اوه، بله! در آن ترسناک‌ترین چیزها رو گفته بود."

دوشیزه مارپل گفت: "متأسفم که افراد جوان و زیبا توسط نویسنده، مستعد جدا شدن هستند."

گفتم: "به همین دلیل فکر می‌کنم خیلی عجیبه که السی هالند حتی

یکی از اونا رو هم دریافت نکرده."

دوشیزه مارپل گفت: "بذار ببینم، او همون خانم مدیر شیرخوارگاه سیمینگتونه که درباره‌اش خواب دیدی. آقای بورتون؟"
"بله."

جووانا گفت: "احتمالاً یکی داشته، ولی نمی‌خواد بگه."
گفتم: "نه، بهش اعتماد دارم. همینطور ناش هم به او اعتماد داره."
دوشیزه مارپل گفت: "عزیز من حالا خیلی جالب می‌شه. این جالب‌ترین چیزیه که تا به حال شنیده‌ام."

۲۹

وقتی به خانه می‌رفتیم جووانا به من گفت که من نبایستی گفته باش
درباره دریافت نامه‌ها را بیشتر تکرار می‌کردم.
"چرا نه؟"

"چون ممکنه اون خانم دین کالتروپ باشه."

"تو واقعاً این طور فکر می‌کنی!"

"بهش اطمینان ندارم. او زن عجیب و غریبیه."

دو باره شروع به بحث درباره تمام احتمالات کردیم.

دو شب بعد بود که با اتومبیل از اگزامپتون بر می‌گشتم. آنجا شام خورده
بودم و راه افتادم تا برگردم اما قبل از اینکه به لیمستوک وارد شوم هوا
تاریک شده بود.

چراغ‌های اتومبیل دچار مشکل شده بود. سرعت اتومبیل را کم کردم و
ایستادم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که سوئیچ را خاموش و
روشن بکنم. اگرچه من گاهی از این کارهای بیهوده انجام می‌دهم اما این
بار جواب داد.

جاده کاملاً خلوت بود. کسی در لیمستوک پس از تاریکی شب، بیرون از دهکده نیست. چند خانه اولی کمی جلوتر از بقیه خانه‌ها بودند، ساختمان سه‌گوش و زشت انستیتوی زنان در میان آنها بود. ساختمان آن در تاریکی زیر نور ستارگان نمودار بود و چیزی مرا وادار می‌کرد که به داخل آن بروم و نگاهی به آن بیندازم. نمی‌دانم چرا یک قیافه که از دروازه تند و تند به‌طور دزدکی خارج می‌شد نگاه آنی و ضعیف مرا جلب کرد - اگر اینطوری است، می‌بایستی، طوری نامشخص بوده باشد که در مغز من ثبت نشده باشد، اما من ناگهان یک نوع کنجکاوی بسیار مغرورانه‌ای درباره این محل احساس کردم.

در ورودی نیمه باز بود و من با فشار آن را باز کردم و قدم به داخل گذاشتم. یک مسیر کوتاه و چهار پله، راه را به در هدایت می‌کرد. با درنگ برای لحظه‌ای همان جا ایستادم. در آنجا چه کار می‌کردم؟ نمی‌دانستم، ناگهان درست دم دست، صدای خش‌خش برگ‌ها را شنیدم. شبیه به لباس زنانه صدا می‌کرد. سریع برگشتم و به یک گوشه ساختمان به طرفی که صدا آمده بود رفتم.

نمی‌توانستم کسی را ببینم. ادامه دادم و دوباره به یک گوشه خزیدم. حالا پشت خانه بودم و ناگهان فقط به فاصله دو پا دورتر از خودم یک پنجره باز دیدم.

به بالای آن رفتم و گوش دادم. چیزی نمی‌شنیدم اما به نوعی احساس اطمینان می‌کردم که یک کسی در داخل هست.

کمر من برای عملیات آکروباتیک بازی خوب نبود ولی توانستم خودم را بالا بکشم و به روی آستانه داخلی بیفتم. متأسفانه کمی سر و صدا کردم.

درست در درون پنجره ایستادم و گوش کردم. سپس به سمت جلو راه افتادم. دستانم را دراز کردم. سپس صدای ضعیفی پشت سرم در سمت راست شنیدم.

چراغ قوه‌ای در جیبم داشتم، آن را روشن کردم. بلافاصله یک صدای تیز و آرامی گفت "خاموش کن."
 آنی اطاعت کردم چون در آن لحظه کوتاه، بازرس ناش را شناختم. احساس کردم که بازویم را گرفت و از یک در به داخل یک راهرو جلو راند. این جا جایی بود که هیچ پنجره‌ای به بیرون نداشت تا ما را ببینند، یک لامپی روشن کرد و بجای عصبانیت بیشتر با نگرانی به من نگاه کرد.
 "درست باید همون لحظه سر و کله‌ات پیدا می‌شد، آقای بورتون؟"
 معذرت خواستم "بخشید اما احساس کردم که داره اتفاقی می‌افته که منو به چیزی می‌رسونه."

"پس تو احتمالاً برای همین اومدی. آیا کسی رو دیدی؟"
 درنگ کردم.

یواشکی گفتم: "مطمئن نیستم، یک احساس مبهمی دست داده که فکر می‌کنم کسی را دیدم که از ورودی جلویی دزدکی حرکت می‌کرد اما در واقع کسی رو ندیدم. سپس یک صدای خش‌خش برگ در اطراف خانه شنیدم."

ناش سرش را به علامت تصدیق تکان داد. "درسته، یکی قبل از شما به دور خونه اومد. اون نزدیک پنجره درنگ کرد و سپس به سرعت رفت، به گمونم صدای تو رو شنید."

دوباره عذرخواهی کردم. پرسیدم "الآن ایده اصلی چیه؟"
 ناش گفت:

"دارم اطلاعاتم را روی حقیقتی متمرکز می‌کنم که نویسنده نامه بی‌نشون نمی‌تونه نوشتن نامه را متوقف کنه. اون زن ممکنه بدون که این کار خطرناکه، اما مجبور خواهد بود اونو انجام بده. این درست مثل اعتیاد داشتن به مشروب یا مواد مخدره."

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

"حالا می‌بینی آقای بورتون، به خیالم اینه که او هر کسی که باشه تا حد امکان سعی در نشان دادن یکی بودن نامه‌ها خواهد داشت. صفحات بریده شده آن کتاب را داره، و می‌تونه با استفاده از حروف و کلمات بریده شده از اونا به نامه نوشتن ادامه بده. اما پاکت‌ها مشکل را نشان می‌دهند. او می‌خواهد اونا را با همون دستگاه تایپ، تایپ بکنه. او نمی‌تونه از دستگاه تایپ یا دست خط خودش استفاده بکنه چون این کار خطر داره."

دیر باورانه پرسیدم "آیا واقعاً فکر می‌کنی اون زن بازی را ادامه خواهد داد؟"

"بله، فکر می‌کنم. و سر هرچه دوست داری باهات شرط می‌بندم که اون زن این کار رو می‌کنه. این مردم، همیشه مانند جهنم باطل هستند! خُب، پس کشف کردم هر کسی که باشه بایستی به انستیتو بیاد تا در تاریکی از دستگاه تایپ استفاده بکنه."

گفتم: "دوشیزه گینج؟"

"شاید."

"هنوز تو نمی‌دونی؟"

"هنوز نه!"

"ولی تو مظنون هستی؟"

"بله. اما هر کی هست خیلی حيله‌گره، آقای بورتون. یکیه که همه

حقه‌های بازی رو می‌دونه."

بعضی از شبکه‌های ارتباطی را که ناش در منطقه پخش کرده است می‌توانم تصور کنم. هیچ شکی ندارم که هر نامه‌ای که توسط یک مظنون نوشته و پست می‌شود یا هر دستی که آن را تحویل می‌دهد، بلافاصله تحت نظر گرفته می‌شود. دیر یا زود بی‌دقتی رخ خواهد داد و جنایتکار اشتباه می‌کند.

برای سومین بار برای حضور ناخواسته و بی‌پروای خود معذرت خواستم. ناش فیلسوفانه گفت: "اوه، خُب، نمی‌شه کاریش کرد. انشاءاله دفعه بعدی."

من بیرون رفتم و در تاریکی شب قیافه تار انسانی را در کنار اتومبیل خود تشخیص دادم. جلوتر که رفتم، با کمال حیرت مگان را شناختم. او گفت: "سلام! حدس می‌زدم که این اتومبیل شماست. این جا چی کار می‌کردین؟"

گفتم: "چی کار می‌کردم، نکته خیلی جالبیه؟"

"من اومده بودم بیرون قدم بزنم. قدم زدن تو شب رو دوست دارم. کسی نمی‌تونه تو رو متوقف کنه و حرفهای احمقانه بگه، من ستاره‌ها رو دوست دارم، اشیاء بوی بهتری می‌دهند، و چیزهایی که تو روز عادی به نظر می‌آیند، شب‌ها اسرارآمیز جلوه می‌کنند."

گفتم: "همه را آزادانه به تو هدیه می‌کنم، اما فقط گربه و جادوگران در تاریکی قدم می‌زنند. اونا تو خونه دور تو می‌چرخند."
 "نه نمی‌چرخند جایی که من زندگی می‌کنم، هیچکدوم از اونا پیداشون نمی‌شه."

پرسیدم: "اوضاع زندگی‌ات چگونه؟"

"به گمونم خوبه."

"دوشیزه هالند از تو مواظبت می‌کنه یا نه؟"

"السی خوبه، او برای احمق کامل بودن نمی‌تونه کاری بکنه."

گفتم: "نامهربانه ولی احتمالاً درسته. بپر بالا تا تو رو تا خونه برسونم."

کاملاً درست نبود که هرگز برای مگان دلتنگ نشوم.

سیمینگتون روی پله در ایستاده بود که ما به طرفش راندیم.

او به سمت ما به دقت نگاه کرد.

"سلام، مگان اونجاست؟"

گفتم: "بله، اونو آوردم خونه."

سیمینگتون به تندی گفت: "نمی‌بایستی بدون اطلاع ما این‌طوری دور

می‌شدی مگان. دوشیزه هالند کاملاً نگران تو شده بود."

مگان چیزی را مین کرد و از مقابل او به داخل خانه عبور کرد.

سیمینگتون آه کشید: "مواظبت کردن از یه دختر بالغ بدون مادر

مسئولیت بزرگیه. به گمونم برای مدرسه رفتن هم خیلی دیر شده."

او مظنونانه به سمت من نگاه کرد.

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد که او را به حال خودش رها کنیم.

"فکر کردم تو اونو برای سواری بردی؟"

۳۰

روز بعد من دیوانه شدم. واقعاً تنها توضیحی که با نگاه به گذشته می‌توانم پیدا کنم همین است.

با مارکوس کنت قرار ملاقات ماهانه داشتم ... برای همین با قطار به آنجا رفتم. در کمال تعجب، جووانا تصمیم گرفت که تنها بماند. طبق قاعده او مشتاق بود بیاید و ما معمولاً برای چند روزی آنجا می‌ماندیم.

به هر حال، این دفعه پیشنهاد دادم همان روز با قطار عصر برگردیم، اما جووانا حتی اینطوری هم مرا متحیر کرد. او به طرز مشکوکی گفت که خیلی کار دارد که باید انجام دهد، و چرا چند ساعتی را در قطار کثیف بگذراند در حالی که می‌تواند روزی دوست داشتنی در حومه داشته باشد؟

البته، توجیه او غیر قابل انکار بود. ولی از جووانا خیلی بعید بود. او گفت که به اتومبیل نیازی ندارد و من تصمیم گرفتم که با اتومبیل تا ایستگاه بروم و آن را آنجا پارک کنم تا در بازگشت راحت باشم.

ایستگاه لیمستوک بنا به دلایلی که تنها شرکت‌های راه‌آهن از آن آگاهی دارد، در یک و نیم مایلی خود لیمستوک قرار داشت. در نیمه‌های

راه مگان را که بی‌هدف این طرف و آن طرف پرسه می‌زد دیدم. کنار جاده توقف کردم.

"سلام، چی کار می‌کنی؟"

"همین جوری اومدم بیرون، قدم بزنم."

"از قدم زدنت پیداست که زیاد سرحال نیستی، چون داشتی مثل یک خرچنگ افسرده می‌خزیدی."

"خُب، آخه جای خاصی نمی‌رفتم."

"پس بهتره که با من بیایی و منو تا ایستگاه بدرقه کنی." در اتومبیل را باز کردم و مگان سوار شد.

پرسید: "کجا می‌ری؟"

"لندن. برای دیدن پزشکم."

"کمتر بدتر که نشده، شده؟"

"نه، اتفاقاً دوباره خوب شده. انتظار دارم او از شنیدن این حرف خوشحال بشه."

مگان سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

تا ایستگاه راندم. اتومبیل را پارک کردم و به داخل رفتم و در دفتر رزرو بلیطم را خریدم. مردم اندکی در سکو بودند و هیچ کس را نمی‌شناختم.

مگان گفت: "اگه ناراحت نمی‌شی یه پنی به من بده، آخه می‌خوام از این دستگاه شکلات بخرم. می‌دی؟"

گفتم: "بفرمایید عزیزم." سکه را به دستش دادم و پرسیدم "مطمئنی که

آدامس بادکنکی یا یه کم پاستیل نمی‌خوای؟"

مگان بدون طعنه مشکوک گفت: "شکلات را خیلی دوست دارم."

او به سمت دستگاه شکلات رفت، و من با یک احساس آزرده‌گی

ریشه‌دار او را نگاه می‌کردم.

او کفش دوبنددار، جوراب زمخت غیر جذاب و خصوصاً یک بلوز آستین کوتاه بی‌شکل و یک دامن پوشیده بود. نمی‌دانم چرا باید همه اینها مرا خشمگین بکنند، ولی این احساسی بود که به من دست داد.

وقتی او برگشت با عصبانیت گفتم: "چرا این جوراب‌های نفرت‌انگیز رو می‌پوشی؟"

مگان به پایش و به آنها نگاه کرد، متعجب شد. "چه اشکالی دارند؟" "اونا پر از اشکالند. اونا زنده‌اند. و چرا پولووری مثل کلم پوشیده می‌پوشی؟"

"یعنی خوب نیست؟ سالیان دراز است که اونو دارم."

"پس بایستی تصور کنم. و چرا تو ..."

در این لحظه قطار وارد شد و سخنرانی با عصبانیت مرا قطع کرد. به یک کوپه درجه یک خالی رفتم، پنجره را پایین آوردم و به بیرون خم شدم تا گفتگویم را ادامه دهم.

مگان روبروی من ایستاد. قیافه‌اش بهتر شده بود. از من پرسید که چرا من کج خُلقم.

به دروغ گفتم: "کج خُلق نیستم. از اینکه تو رو اینطوری شلخته می‌بینم و اصلاً به ظاهرت اهمیت نمی‌دی عصبانی می‌شم."

"امکانش رو نداشتم، حالا مگه چیه؟"

گفتم: "بس کن! دوست دارم تو رو تغییر یافته ببینم. دوست دارم تو رو

به لندن ببرم و از سر تا پات رو عوض بکنم."

مگان گفت "ای کاش می‌تونستی."

قطار به راه افتاد. به قیافه مشتاق و بهتر شده مگان نگاه کردم.

و سپس همان طور که گفتم، دیوانگی بر من غلبه کرد. در را باز کردم، چنگ بر بازوی مگان انداختم و با مهارت خاصی او را به داخل کوپه کشیدم.

صدای داد و فریاد پر از عصبانیت باربر بلند شد، اما تنها کاری که می توانست بکند این بود که در را با چالاکي، دوباره محکم ببندد. مگان را که با بی پروایی تمام از روی زمین بلند کرده بودم، پایین گذاشتم. در حالیکه زانویش را می مالید پرسید: "محض رضای خدا چرا این کارو کردی؟"

گفتم: "حرف نباشه. تو با من به لندن می آی و می بینی کاری با تو می کنم که خودتو شناسی. بهت نشون می دم که اگه خودت سعی کنی چطور می تونی جلوه کنی. دیگه از دیدن تو با این سر و وضع خسته شدم." مگان با هیجان زیاد نجوا کرد: "اوه!"

بازرس بلیط اومد و برای مگان یک بلیط دو طرفه خریدم. او در گوشه ای نشست و با ترس محترمانه ای مرا نگاه می کرد.

وقتی مرد رفت او گفت: "می گم رفتارت چقدر ناگهانیه، مگه نه؟" گفتم: "این تو خانواده ما ارثیه."

نمی دانستم چطور به مگان توضیح دهم که چقدر آمدنش در من تأثیر گذاشته بود؟ - او شبیه به یک سگ مشتاق بود که جا مانده باشد. او حالا در صورت خودش لذت باورنکردنی سگی را داشت که در آخرین لحظه برای قدم زدن برده شده است.

به مگان گفتم: "به گمونم تو لندن را خوب نمی شناسی؟" مگان گفت: "البته که می شناسم. من توی لندن به مدرسه می رفتم. و در لندن به دندانپزشک و پانتومیم هم رفته ام."

به کنایه گفتم: "این لندن متفاوتی خواهد بود."
 ما یک ساعت و نیم قبل از قرار من به خیابان هارلی رسیدیم و وقت
 اضافی برای گذراندن داشتیم.

یک تاکسی گرفتم و مستقیماً به میروتین خیاطی جووانا رفتیم. میروتین
 ماری گری زنی فربه، غیر متعارف و ملایم حدود چهل و پنج ساله است. او
 زنی زرنگ و همراه‌کننده خوبی است. همیشه او را دوست داشتم.
 به مگان گفتم: "تو دختر خاله منی."

"چرا؟"

گفتم: "بحث نکن."

ماری گری در کنار شریک خود بود. شریک او زنی قوی بنیه و شیفته
 لباس شب تنگ نازک آبی رنگ پودری بود. گری را گرفتم و به کناری
 کشیدم.

گفتم: "گوش کن، دختر خاله کوچکم را به همراه خودم آورده‌ام. جووانا
 خودش می‌خواست بیاید ولی مشکلی برایش پیش اومد. اما او گفت که همه
 چیز را می‌تونم به تو بسپارم. خودت که سر و وضع دختره رو می‌بینی؟"
 ماری گری با احساس گفت: "مطمئن باش که هر کاری لازم باشه
 انجام می‌دهم!"

"خُب، می‌خوام اونو درست از سر تا پا به یک چیز خاصی تغییر دهی.
 تام الاختیار هستی. جوراب، کفش، لباس زیر زنانه، هر چیزی! ضمناً مردی
 که موی جووانا را درست می‌کرد همین نزدیکی‌هاست، مگه نه؟"
 "آنتوین؟ همین سر نبشه. پیش اون هم می‌برمش."

"تو حرف نداری."

"اوه، خیلی ممنون - فقط راجع به مخارجش - البته درست نیست که

این حرف رو بزخم، اما این روزها بعضی زن‌های بی‌شعور و حقه‌باز صورت حساب خودشون رو پرداخت نمی‌کنن. اما همانطور که گفتم، از این که کاری براتون انجام بدم خوشحال می‌شم." او یک نگاه آنی حرفه‌ای به مگان که کمی دورتر ایستاده بود انداخت: "او قیافه دوست داشتنی دارد." گفتم "تو حتماً توی چشمت اشعه ایکس داری، چون او به نظر من کاملاً بی‌قواره است." ماری گری خندید.

او گفت: "این مدارس هستند که دخترها رو تغییر داده و باعث می‌شوند که اونا خودشان رو طوری بیاریند که شبیه به هیچ آدمیزادی روی زمین نباشند. اونا این رو شیرین و طبیعی می‌دانند. گاهی یک ترم تحصیلی طول می‌کشد تا یک دختر خودش را جمع و جور کنه و شبیه انسان بشه. نگران نباش همه چی رو به من بسپار."

گفتم: "عالیه. حدود ساعت شش بر می‌گردم و ایشون رو می‌برم."

۳۱

مارکوس کنت از من خوشش می‌آمد. او گفت که من حتی از وحشی ترین انتظارات او پیش افتاده‌ام.

او گفت: "بایستی خیلی جون سخت باشی که اینطور روبراه شدی. خُب، حومه هوای شگفت‌آوری داره، معلومه که اگه آدم به دور از هیجان‌ات زیاد باشه، همه چیز ممکنه."

گفتم: "دوتای اولی را به تو می‌بخشم اما فکر نکن که حومه از هیجان عاری است. از نظر من ما ارتباط خوبی پیدا کرده‌ایم."

"چه نوع هیجانی؟"

گفتم: "قتل."

مارکوس کنت دهانش را غنچه کرد و سوتی کشید.

"یک تراژدی عشقی روستایی؟ پسر جوان مزرعه‌داری دختر مورد علاقه‌اش رو می‌کشه؟"

"نه اصلاً. یک قاتل حيله‌گر مشخص دیوانه."

"چیزی درباره‌اش نخونده‌ام؟ این قضایا کی اتفاق افتاده؟"

"همین اواخر، اون یه زنه!"

"واوو! مطمئن نیستم که لیمستوک محل مناسبی برای تو باشه پیر
پسر."

محکم گفتم: "اتفاقاً جای مناسبیه، تو نمی‌خوای به من بگی که از اونجا
بیرون بیام."

مارکوس کنت کوتاه‌نظر بود، بلافاصله گفت: "که اینطور! یک مو بلوند
پیدا کرده‌ای؟"

با یک فکر گناه‌کارانه‌ای نسبت به السی هالند گفتم: "نه هرگز، تنها به
این دلیل است که من به روانشناسی جنایت علاقمندم. و چیز جذابه."

"اوه، خیلی خوبه. او مطمئناً تا حالا به تو آسیبی نرسونده اما احتیاط کن
که قاتل دیوانه تو رو هم معدوم نکنه."

گفتم: "ازش ترسی ندارم."

"چطوره امشب با من غذا بخوری؟ می‌تونی درباره تمام جزئیات این کار
نفرت‌انگیز به من بگی."

"متأسفم، من رزرو شده‌ام."

"قرار با یک خانم - اه؟ بله، قطعاً در حال تغییر هستی."

فکر نقش مگان مرا کمی غلغلک داد و گفتم: "شاید هم بشه این طور
گفت."

در ساعت شش وقتی که بنگاه رسماً می‌بست در میروتین بودم. ماری
گری بیرون از نمایشگاه در بالای پله‌ها آمده بود تا مرا ببیند. انگشت به لب
داشت.

"الان شوکه می‌شی! اگه تعریف از خودم نباشه، خیلی خوب رویش کار
کرده‌ام."

به داخل سالن بزرگ آرایش رفتم. مگان در مقابل آینه بلند ایستاده بود و به خود نگاه می‌کرد. من به سختی توانستم او را بشناسم! نفسم برای یک دقیقه بند آمد. بلند و لاغر مثل درخت بید، مچ پا ظریف و پاها نمایان با جوراب ابریشم خالص و کفش خوش‌دوخت. بله، دست و پاهای دوست داشتنی، استخوان ظریف - کیفیت و تفاوت در هر خط او. موهایش مرتب شده و متناسب سرش بود و مثل شاه بلوط براق، برق می‌زد. ترجیح داده بودند که با صورتش کاری نداشته باشند. صورت او را آرایش نکرده بودند و اگر هم کرده بودند خیلی ملایم و ظریف بود که نشان نمی‌داد و لبانش احتیاج به رژ لب نداشت.

به علاوه چیزی در موردش بود که هرگز قبلاً به آن توجه نکرده بودم، یک مباحثات معصومانه جدید در کمان گردن‌ش. او شجاعانه با یک لبخند خجل و کوچک به من نگاه کرد.

مگان گفت: "یه کم قشنگ شده‌ام، مگه نه؟"

گفتم: "قشنگ؟ قشنگ کلمه مناسبی نیست! بیا بریم بیرون شام بخوریم و اگر هر ثانیه مردی برنگشت به تو نگاه نکرد من تعجب خواهم کرد. تو همه دختران را به داخل یک کلاه یک وری خواهی کوپید (دهن همه دختران باز خواهد ماند)."

مگان خوشگل نبود، اما غیرمعمول بود و زننده. دارای شخصیت بود. جلوتر از من به داخل رستوران قدم گذاشت و تا سرگارسون به سمت ما شتافت، غرور مردانه ابلهانه‌ای در خود احساس کردم.

اول کوکتیل خوردیم و بعد کمی صبر کردیم. سپس شام خوردیم. و بعد از آن رقصیدیم. مگان علاقمند به رقص بود و من نخواستم مایوسش کنم، اما به دلیلی یا چیز دیگری فکر نمی‌کردم او خوب برقصد. اما خوب رقصید.

در بازوان من مثل یک پر سبک بود، و بدن و پاهایش ریتم را به درستی دنبال می کردند.

گفتم: "پرنده من، تو می تونی برقصی!"

به نظر یک کمی متعجب شد.

"خُب، البته که می تونم. در مدرسه هر هفته کلاس رقص داریم."

گفتم: "بیشتر از کلاس رقص می خواد تا فردی رقص شود."

به میز خودمان بازگشتیم.

مگان گفت: "این غذا و همه این چیزها دوست داشتی هستن، مگه نه؟"

و آهی از سر لذت کشید.

گفتم: "این دقیقاً حس منم هست."

آن عصر کسل کننده ای بود. هنوز دیوانه بودم. مگان وقتی با شک گفت

"نباید خونه بریم؟" مرا از عرش به زمین آورد.

آرواره ام افتاد. بله، قطعاً دیوانه بودم. همه چیز را فراموش کرده بودم! در

جهانی جدای از واقعیت بودم، در آن با مخلوقی بودم که خودم خلق کرده

بودم.

گفتم: "خدا را شکر!"

فهمیدم که آخرین قطار رفته است.

گفتم: "این جا بمون. دارم میرم تلفن بزنم."

به افراد لولین هایلر زنگ زدم و بزرگترین و سریعترین اتومبیل را

سفارش دادم تا هرچه سریعتر بیاید.

به سمت مگان برگشتم.

گفتم: "آخرین قطار رفته است، بنابراین با اتومبیل به خانه می ریم."

"با اتومبیل؟ چه خنده دار!"

فکر کردم چه دختر بچه قشنگی. با هر چیزی خوشحال می‌شود. چنین بی‌تقاضا، پذیرای همه پیشنهادات من بدون افاده و یا زحمت. اتومبیل آمد، بزرگ و دراز و سریع بود، اما فرقی نمی‌کرد چون که تا به لیمستوک رسیدیم حسابی دیر شده بود.

ناگهان ناخودآگاه گفتم: "حتماً گروه‌های جستجو به دنبال تو بیرون روانه شده‌اند!"

اما مگان در یک حالت متعادل به نظر می‌آمد؛ "اوه، اینطور فکر نمی‌کنم" و به طور مبهم گفت: "اغلب بیرون می‌رم و برای ناهار خونه نمی‌آم." "بله، بچه عزیز من، اما تو هم برای چای و هم برای شام بیرون بودی." به هر حال ستاره بخت مگان در رأس‌الجدی بود. خانه تاریک و ساکت بود. با پیشنهاد مگان از طرف پشت رفتیم و یک سنگی به پنجره رز انداختیم. رز به موقع بیرون را نگاه کرد و با علائم عجیب بازدارنده بسیار و تلمپ تلمپ پایین آمد و گذاشت تا داخل شویم.

"خُب حالا، می‌گم تو در رختخوابت خوابیده بودی. رییس و دوشیزه هالند" (کمی سرفه پس از نام دوشیزه هالند) "زود شام خوردند و برای رانندگی رفتند. گفتم من مواظب پسرها خواهم بود. وقتی من در شیرخوارگاه سعی در ساکت کردن کولین که بازی می‌کرد داشتم، فکر کردم ورود شما را شنیدم اما وقتی به پایین برگشتم شما این اطراف نبودید. فکر کردم به رختخواب رفته‌اید. و این چیزیه که وقتی رییس اومد و درباره تو پرسید گفتم."

با اشاره به اینکه مگان حالا بهتر است به کجا برود، گفتگو را خلاصه کردم. مگان گفت: "شب بخیر، و خیلی خیلی ازت ممنونم. دوست داشتنی‌ترین روزی بود که تاکنون داشته‌ام."

با کمی سبک‌سری تا منزل راندم، و به راننده انعام نیز دادم، به او گفتم اگر دوست داشته باشد می‌تواند این‌جا بخواهد. اما ترجیح داد که شبانه برگردد. در طول صحبت ما در حال نیمه باز شد و تا او دور می‌شد در کاملاً باز شد و جووانا گفت: "پس بالاخره تویی، آره؟"

هنگامی که وارد می‌شدم و در را می‌بستم پرسیدم: "دلوپس من شدید؟"

جووانا به اتاق پذیرایی رفت و من نیز به دنبالش رفتم. یک قوری قهوه روی سه لنگه بود و جووانا برای خودش قهوه درست کرد، در حالی که من از خودم با ویسکی و سودا پذیرایی کردم.

"دلوپس تو؟ نه، البته که نه. فکر کردم تصمیم گرفتی تو شهر بمونی و عیاشی کنی."

"به یک نوعی عیاشی کردم."

پوزخندی زدم و سپس خندیدم.

جووانا دلیل خنده‌ام را پرسید و من به او گفتم به چی دارم می‌خندم.

"اما، جری، تو حتماً دیوانه شده‌ای - کاملاً دیوانه!"

"به گمونم هستم."

"اما، پسر جون، اینطوری نمی‌تونی کاری از پیش ببری - حداقل نه در محلی این چنینی. فردا در همه جای لیمستوک خواهد پیچید."

"به گمونم خواهد پیچید، اما با این حال مگان فقط یک بچه است."

"او بچه نیست. او بیست سالشه. نمی‌تونی دختر بیست‌ساله‌ای رو بدون هیچ دلیل و توجیهی به لندن ببری و براش لباس بخری. دچار توفیق اجباری می‌شی و احتمالاً مجبوری با دختره ازدواج کنی."

جووانا نیمه جدی، نیمه خندان بود.

در آن لحظه بود که کشف خیلی مهمی را کردم.
 گفتم: "لنت بر شیطان، ناراحت نیستم که ازدواج کنم. در حقیقت
 بایستی دوست داشته باشم که ازدواج کنم."
 حالت خنده‌داری به صورت جووانا آمد. بلند شد و در حالیکه به طرف در
 می‌رفت خشک گفت: "بله، اونو مدتی است که می‌دونستم ..."
 همان‌طور که ایستاده بودم او مرا ترک کرد، لیوان در دست، مبهوت و
 مملو از ترس از کشف جدیدم.
 نمی‌دانم وقتی یک مرد پیشنهاد ازدواج می‌دهد معمولاً چه کاری بایستی
 انجام دهد.

در داستان‌ها، گلویس خشک می‌شود و یقه‌اش خیلی تنگی می‌کند و در
 حالتی عصبی قرار می‌گیرد که به حالش می‌توان دل سوزاند.
 هرگز چنین احساسی نداشتم. با فکر داشتن یک عقیده خوب فقط
 می‌خواستم هر چه زودتر قائله ختم شود. هیچ نیازی ندیدم که خجالت
 بکشم. موافق بود. حدود ساعت یازده به خانه سیمینگتون رفتم. زنگ زدم و
 وقتی رز آمد، حال مگان را پرسیدم.
 نگاهی که رز به من کرد، این بود که او همه چیز را می‌داند و از همان
 اول کمی احساس خجالت کردم.

او مرا به اتاق کوچک صبحانه برد و در حالیکه در آنجا منتظر بودم به
 طور ناآرامی دعا می‌کردم که مگان را ناراحت نکرده باشند.
 وقتی در باز شد و من چرخیدم، به طور آنی آرامش یافتم. مگان نه
 خجل بود و نه ناراحت به نظر می‌آمد. سرش هنوز مثل شاه بلوط براق بود
 و از باد غرور و رضایتی که دیروز به دست آورده بود، پُر بود. او دوباره در
 لباس قدیمی خودش بود اما توانسته بود کاری بکند که متفاوت نشان بدهد.

دانستن جذابیت یک دختر برای خود او اهمیت زیادی دارد و این خیلی عجیب است. ناگهان استنباط کردم که مگان بالغ شده است. به نظرم در آن لحظه من کمی عصبی شدم در غیر این صورت لزومی نداشت که سر صحبت را با لحن مهربانانه "سلام، گربه ماهی!" باز می‌کردم. در این شرایط این احوالپرسی به ندرت عاشق پسندانه است.

به نظر آمد که مناسب مگان بود. او پوزخندی زد و گفت: "سلام!"
گفتم: "این‌جا رو نگاه کن، امیدوارم که تو دیروز دچار دردسر نشده باشی؟"

مگان با اطمینان بخشیدن گفت: "اوه، نه" و سپس چشمک زد، و به طور مبهم گفت: "البته می‌شه گفت تو درد سر افتاده‌ام. یعنی اونا چیزهای زیادی گفتند و به نظر اومد اونا فکر کرده‌اند که خیلی عجیب بوده — اما تو مردم را می‌شناسی و چه خرده‌گیری‌هایی درباره چیزهای ساده انجام می‌دهند."
وقتی دیدم که تقبیح شوک‌وار از سر مگان رفع شده، مثل چکیدن آب از پشت اردک تسکین پیدا کردم.

گفتم: "چون می‌خواستم یک پیشنهادی بکنم امروز صبح این‌جا اومدم. می‌دونی من تو را خیلی دوست دارم، و فکر می‌کنم تو هم مرا دوست داری ..."
مگان با کمی اشتیاق مضطربانه گفت "خیلی زیاد."
"ما واقعاً با همدیگه خوش بودیم، پس فکر می‌کنم فکر خوبیه اگه با هم ازدواج بکنیم."

مگان گفت "اوه."

او متعجب به نظر می‌رسید. فقط همین. از جا نپرید. شوکه نشد. فقط به طور ملایم متعجب شد.

او با حالت فردی که می‌خواهد موضوعی برایش کاملاً روشن بشود،

پرسید: "منظور تو اینه که واقعاً می‌خوای با من ازدواج کنی؟"

من گفتم: "بیش از هر چیزی در دنیا." - و منظور من همین بود.

"منظورت اینه که عاشق منی؟"

"آره عاشقتم."

چشمانش یکنواخت استوار و موقر بود. او گفت: "فکر می‌کنم تو بهترین آدم روی زمینی، اما من عاشقت نیستم."

"عاشقم می‌شوی."

"اون شدنی نیست. نمی‌خوام عاشق بشم."

او مکثی کرد و موقرانه گفت: "من زن مناسبی برای تو نیستم. من در نفرت بهتر از عشق هستم."

او با شدت عجیب و غریبی این را گفت.

گفتم: "نفرت دوام ندارد. اما عشق دارد."

"واقعیت داره؟"

"اون چیزیه که من معتقدم."

دوباره سکوتی حاکم شد. سپس من گفتم: "پس جواب نه درسته؟"

"بله، جواب 'نه' است."

"و تو منو تشویق به امیدواری نمی‌کنی؟"

"چه سودی دارد؟"

پذیرفتم "هیچی، در حقیقت آنچه که کاملاً فراوان است - زیرا می‌خوام امیدوار باشم، چه به من بگی امیدوار باشم یا نه."

۳۲

خُب، چه می‌شود کرد.

قدم‌زنان از خانه دور شدم، کمی احساس گیجی می‌کردم اما هوشیار و آزرده از اینکه نگاه خیره و علاقمند شهوانی رز به دنبال ما بود. رز فرصت خوبی داشت تا قبل از اینکه من فرار کنم بگویند. که او هرگز نسبت به آن روز ترسناک چنین احساسی نداشته است! که او نمی‌توانست برای به غیر از بچه‌ها بماند و برای سیمینگتون بیچاره تأسف می‌خورد. که او نمی‌خواهد بماند مگر اینکه آن‌ها هر چه زودتر خدمتکار دیگری بگیرند، و آنها احتمالاً نمی‌خواهند این کار را بکنند چون قتلی در خانه رخ داده است! که همه چیز خوب بود تا وقتی که دوشیزه هالند گفت که او کارِ خانه را نیز در این میان انجام خواهد داد.

او خیلی مهربان و آماده به خدمت بود، چون این خود بانوی خانه است که هوس می‌کند روز قشنگی داشته باشد! آقای سیمینگتون، مرد بیچاره، هرگز چیزی ندید - اما همه می‌دانستند که چه مرد زن مرده‌ای بود، یک موجود بی‌دست و پای بیچاره‌ای که در طعمه یک زن مکار باشد. و چون که

نمی‌خواست حتی دوشیزه هالند جای بانو را بگیرد آن را امتحان نکرد!
 به‌طور خودکار با همه چیز موافقت کردم. به آرزوی نبودم از شرشان
 راحت شوم ولی قادر به انجام چنین کاری نشدم زیرا که رز در حالی که در
 طغیان کینه خود غوطه‌ور بود محکم به کلاه من چسبیده بود.
 نمی‌دانستم آیا آنچه که او گفت صحت داشت یا نه. آیا السی هالند
 احتمال مواجه شدن به عنوان دومین خانم سیمینگتون را می‌داد؟ یا او فقط
 یک دختر رئوف محجوبی بود که نهایت سعی خود را می‌کرد تا از یک
 خانواده داغ‌دیده مواظبت بکند؟

به احتمال قوی در هر دو حالت نتیجه یکی خواهد بود، چرا که نه؟
 بچه‌های جوان سیمینگتون نیاز به مادر دارند - السی بر خلاف چهره‌ی
 زیبا ولی کاملاً بی‌حیا است و روح پاکی دارد و این نکته‌ای است و حتی
 مرد چاقی مثل سیمینگتون هم به آن اهمیت می‌دهد!

به همه اینها فکر کردم، چون سعی می‌کردم از فکر کردن درباره مگان
 خلاص شوم.

ممکن است به نظر بیاید که من مغرورانه و بیهوده رفته‌ام و از مگان
 خواستگاری کرده‌ام و آنچه در جواب گرفته‌ام شایسته من بوده است، اما
 در واقع چنین نبود. زیرا که من خیلی از خود مطمئن بودم، خیلی مطمئن
 بودم که مگان متعلق به من است. به من مربوط بود که از او مراقبت کنم
 و او را خوشحال کنم و از آسیب دور نگه دارم و این تنها راه طبیعی و
 درست زندگی برای من بود که انتظار داشته باشم او نیز این را احساس کند
 - که او و من - به همدیگر تعلق داریم.

وای، نه این قضیه را رها نمی‌کنم! مگان زن من است و می‌خواهم که
 او را مال خود بکنم.

پس از یک لحظه فکر، به دفتر کار سیمینگتون رفتم. مگان ممکن است که به سخت‌گیری نسبت به خودش توجهی نکند، اما می‌خواستم همه چیز صریح باشد.

به من گفتند که آقای سیمینگتون مشغول نیست و مرا به داخل اتاق راهنمایی کردند.

لبانم را گاز گرفتم و رفتار نسبتاً خشکی نشان دادم، استنباط کردم که در این لحظه مزاحم شدم.

من گفتم: "صبح بخیر، ببخشید که این یک ملاقات شغلی نیست بلکه شخصی است، آن را ساده می‌انگارم. با جرأت می‌گم که بدونید من عاشق مگانم. ازش خواستگاری کرده‌ام ولی او رد کرده است. اما اینو جواب نهایی نمی‌دونم."

دیدم که قیافه سیمینگتون تغییر کرد و به راحتی ذهنش را خواندم. مگان یک عنصر غیر متجانس در خانه‌اش بود. احساس اطمینان داشتم که او (سیمینگتون) فقط یک مرد مهربانی بود، و او هرگز خیال نمی‌کرد که برای دختر زن مرده‌اش خانه فراهم نکند. بلکه ازدواجش با من مطمئناً یک تسکین می‌توانست باشد، ماهی یخ زده آب شد. او لبخند ملیح و محتاطانه‌ای به من زد.

"رُک بگویم، بورتون آیا تو می‌دونی که هیچ عقیده‌ای درباره چنین چیزی نداشتیم. می‌دونم تو نسبت به او توجه زیادی داشته‌ای، اما ما همیشه به اون به چشم یک بچه نگاه کرده‌ایم."

به طور مختصر گفتم: "او بچه نیست."

"نه! نه از لحاظ سنی."

با کمی عصبانیت گفتم: "اون هر زمان می‌تونه مطابق سنش رفتار کنه."

می‌دونم، او در سنش نیست ولی در عرض یک یا دو ماه خواهد بود. تو هر اطلاعاتی درباره من بخواهی به تو خواهم گفت. من ثروتمندم و زندگی کاملاً آراسته‌ای دارم. ازش مواظبت خواهم کرد و برای خوشحالی‌اش هم سعی می‌کنم."

"کاملاً - کاملاً، ولی این به خود مگان مربوطه."

گفتم: "اون به موقع خواهد اومد، اما دقیقاً فکر کردم با تو درباره آن رُک باشم."

او گفت این رفتار را تحسین می‌کند، و ما دوستانه از هم جدا شدیم. به سمت دوشیزه امیلی بارتون در بیرون دویدم. او یک سبد خرید در دستش داشت.

"صبح بخیر آقای بورتون، شنیدم دیروز به لندن رفتی."

بله. اینکه او شنیده مسئله‌ای نیست. به گمانم چشمانش مهربان بود، و همین‌طور سرشار از کنجکاوی.

گفتم: "رفتم پیش دکترم."

دوشیزه امیلی لبخند زد.

این شبیه لبخند مارکوس کنت بود. او زمزمه کرد: "شنیدم نزدیک بود

مگان به قطار نرسد. وقتی قطار در حرکت بود او به داخل قطار پرید."

گفتم: "به کمک من، من او را به داخل کشیدم."

"خوشبختانه تو اونجا بودی. در غیر این صورت ممکن بود اتفاقی بیفتد."

چطور یک پیردختر کودن و فضول باعث می‌شود یک مرد احساس فوق

العاده‌ای داشته باشد!

از حمله دیگری توسط خانم دین کالتروپ نجات یافتیم. او برای حرف

زدن پشت سر پیردخترها مرام خاص خودش را دارد در حالی که خودش

آنقدر مورد دارد که پشت سرش حرف بزنند.

او گفت: "صبح بخیر، شنیدم مگان را مجبور کرده‌ای برای خودش لباس آراسته‌ای بخرد؟ خیلی برازنده توست. آن یک مرد را وادار می‌کنه به چیزهای عملی مانند آن فکر کنه. مدتی است که برای اون دختره نگران بودم. دختران عاقل مشمول تبدیل به ابله شدن هستند، نیستند؟"

با چه جمله قابل ملاحظه‌ای، او به داخل مغازه ماهی فروشی دوید. دوشیزه مارپل، در کنار من ایستاده بود، آهسته چشمک زد و گفت: "خانم دین کالتروپ زن قابل ملاحظه‌ای است، تو می‌دونی. او تقریباً همیشه راست می‌گه."

گفتم: "کمی هم هشداردهنده است."

دوشیزه مارپل گفت: "صمیمیت چنین اثری دارد."

خانم دین کالتروپ دوباره از مغازه ماهی‌فروشی بیرون دوید و به ما ملحق شد. خرچنگ سرخ بزرگی در دست داشت.

او گفت: "آیا هرگز چنین چیز غیرمحمولی دیده‌ای آقای پای؟ خیلی مردانه و خوش تیپه، این‌طور نیست؟"

۳۳

کمی نگران دیدن جووانا بودم اما وقتی به خانه رسیدم دریافتم که نیازی به دلواپسی نبود. چون او بیرون بود و برای ناهار برنگشته بود. این پارتریج را آزرده خاطر کرد، او با ترشروی هم‌انطوری که برای غذای اصلیش دو خوراک راسته سفارش می‌داد گفت:

"دوشیزه بورتون گفت او مخصوصاً قصد داره خونه باشه.

هر دو خوراک را در یک حمله برای جلب رضایت و به خاطر اشتباه جووانا خوردم. نمی‌دونستم که خواهرم کجا ممکن است مانده باشد. می‌رفت که دوباره با اعمال نابهنجار خودش خیلی مرموز باشه."

ساعت سه و نیم بود که جووانا ناگهان وارد اتاق پذیرایی شد. شنیدم که یک اتومبیلی در بیرون توقف کرد و انتظار داشتم تا گریفیث را ببینم، ولی اتومبیل راه افتاد و جووانا تنها به داخل آمد.

صورتش خیلی سرخ بود و به نظر پریشان می‌آمد. تصور کردم که چیزی اتفاق افتاده است.

پرسیدم: "موضوع چیه؟"

جووانا دهانش را باز کرد، دوباره آن را بست، آهی کشید. خودش را

محکم روی مبل انداخت و به جلو خیره شد.
 او گفت: "وحشتناک‌ترین روز رو داشته‌ام."
 "چه اتفاقی افتاده؟"
 "ناباورانه‌ترین چیزها را انجام داده‌ام. وحشتناک بود، اما ..."
 "اما چی ..."

"من فقط برای یک قدم زدن معمولی بیرون رفتم - به بالای تپه و به طرف زمین بایر رفتم. فرسنگ‌ها قدم زدم - احساس کردم این کار رو دوست دارم. سپس به دره‌ای سرازیر شدم. یک مزرعه‌ای اون جا بود - یک نقطه‌ای تنها محض رضای خدا. تشنه بودم و نمی‌دونستم که اونا شیر یا چیزی دارند. سپس سرگشته به حیاط مزرعه رفتم و بعد در باز شد و اون بیرون اومد."
 "چی؟"

"او فکر کرده بود که پرستار منطقه است. در آنجا زنی در حال وضع حمل بود او منتظر پرستار بود و او برایش پیغام فرستاده بود که پرستار دیگری پیدا بکند. چون کار خوب پیش نمی‌رفت"
 "خب؟"

"بنابراین او به من گفت: 'بیا، تو بهتر از هرکسی این کار رو انجام می‌دی.' گفتم نمی‌تونم، او پرسید منظورم چیه؟ گفتم هرگز یه همچین کاری انجام نداده‌ام، یعنی هیچی نمی‌دونم ..."
 "او از من پرسید اون چه تأثیری داره. و سپس قیافه‌اش ترسناک شد. به طرف من چرخید. و گفت: 'تو یک زنی، مگه نه؟ به گمونم تو می‌تونی سعی کنی به زنان دیگر کمک بکنی؟' و بعد رو به من ادامه داد - "گفتی من گفته‌ام که علاقه زیادی به پزشکی دارم و گفته بودی آرزو داشتم یک

پرستارباشم. 'به گمانم همه صحبتات زیبا بود! هیچ منظور واقعی از اون نداشتی، اما این واقعیت است و تو می‌ری که مثل یک موجود باحیا رفتار کنی و نه یک حواس پرت بی‌فایده!'"

"جری من کارها را انجام دادم، دستگاه‌ها را نگه داشته و آنها را جوشاندم و اشیاء را آماده کردم. خیلی خسته‌ام و به سختی سر پا هستم." وحشتناک بود. اما او مادر و بچه را نجات داده بود بچه زنده به دنیا آمد. حتی یک لحظه‌ام فکر نمی‌کرد می‌تونه این کارو انجام بده. "اوه، عزیزم!" جووانا صورتش را با دستانش پوشاند.

با کمی خوشی به او اندیشیدم و به طور غیابی کلاهم را به احترام اون گریفیث برداشتم. او باعث شده بود که جووانا حداقل یکبار هم که شده مثل یک سیلی خورده به واقعیت پی ببرد.

گفتم: "به نظرم یک نامه از پل برات اومده و در حال است." "اه؟" برای یک لحظه مکث کرد و سپس گفت: "جری هیچ فکر نمی‌کردم که دکترها مجبورند چی کار بکنند. چه اعصابی باید داشته باشند!"

از اتاق بیرون آمدم و به حال رفتم و نامه را برایش آوردم. او آن را باز کرد، به طور مبهم به محتویاتش نگاه کرد و از دستش انداخت. اون واقعاً آدم شگفت‌آوری بود! اهل مبارزه بود و از شکست نمی‌ترسید! او نسبت به من گستاخ و ترسناک بود، ولی آدم شگفت‌آوری بود. نامه نه چندان محترمانه پل را با کمی خوشحالی نگاه کردم. جووانا به سادگی از دست پل نجات یافته بود.

۳۴

حوادث وقتی انتظارشان را می‌کشی، اتفاق نمی‌افتند.
صبح روز بعد مشغول رتق و فتق امور شخصی خودم و جووانا بودم که با شنیدن صدای ناش پشت تلفن کاملاً غافلگیر شدم:
"اونو گرفتیم آقای بورتون!"
طوری از جا پریدم که کم مانده بود گوشی از دستم بیفتد.
"منظورت ..."
او حرفم را برید: "جایی هستی که می‌تونند تو رو استراق سمع بکنند؟"
"نه، اینطور فکر نمی‌کنم، خُب، شاید ..."
به نظرم آمد که در آشپزخانه کمی با نوسان باز شده بود.
"شاید تو هم دلت بخواد که تا اداره پلیس بیایی؟"
"می‌آم، همین حالا."
بلافاصله و بدون فوت وقت در اداره پلیس بودم. ناش و گروه‌هبان پارکینز با هم در یک اتاق بودند. ناش غرق لبخند بود.
ناش گفت "یک تعقیب طولانی بود، اما نهایتاً به موقع در آنجا بودیم."

او به پاکت نامه‌ای بر روی میز اشاره کرد. این دفعه همه‌ش تایپ شده بود. اون، به نوعی کاملاً آروم بود:

"فکر کردن درباره اینکه تو می‌خواهی پا توی کفش زن‌های مرده بکنی بی‌فایده است. همه شهر به تو می‌خندند. برو بیرون همین حالا. همیشه زود دیر می‌شود. این یک هشدار است. یادت باشه که برای اون یکی دختر چه اتفاقی افتاد. برو بیرون و دیگه پیدات نشه."
و با کمی زبان زشت ملایم خاتمه یافت.

ناش گفت "اونو دوشیزه هالند امروز صبح دریافت کرد."
گروه‌بان پارکینز گفت: "فکر کرد خنده‌داره چون او قبلاً هیچی دریافت نکرده بود."

پرسیدم: "کی اونو نوشته؟"

رنگ خوشحالی پیروزی بر صورت ناش کمرنگ شد.
او به نظر خسته و نگران می‌آمد. هوشیارانه گفت:
"برای اون متأسفم، چون اون یک مرد باحیا را نشانه گرفته، بله اینطوره. شاید او شک خودش را قبلاً داشته."

تکرار کردم: "کی اونو نوشته؟"

"دوشیزه آیمی گریفیت."

همان بعد از ظهر ناش و پارکینز با هم با یک حکم به خانه گریفیت رفتند.

به دعوت ناش من هم با آنها رفتم.

او گفت: "دکتر خیلی به شما علاقه داره. او هیچ دوستی در این محل نداره. به گمونم آقای بورتون اگر براتون زیاد دردناک نباشد بد نیست در تحمل این شوک به او کمک کنید."

گفتم که می‌آیم. البته رغبتی به این کار نداشتیم، اما به گمانم بایستی یک کمی آدم خوبی بشوم.

زنگ را زدیم و دوشیزه گریفیث را جویا شدیم و اتاق پذیرایی را به ما نشان دادند. السی هالند، مگان و سیمینگتون مشغول صرف چای بودند. ناش خیلی با تدبیر رفتار کرد.

او از آیمی گریفیث خواست که اگر ممکن است چند کلمه خصوصی با هم داشته باشند.

او بلند شد و به طرف ما آمد. من احساس کردم که نگاه ضعیف حیوانی شکار شده را در چشمانش دیدم. او برگشت و دوباره رفت. رفتار او کاملاً طبیعی و صمیمی بود.

"منو می‌خواد؟ امیدوارم دوباره به خاطر چراغ‌های اتومبیلیم به درد سر نیفتاده باشم؟"

به طرف بیرون اتاق پذیرایی راه افتاد و از داخل هال به اتاق کوچک مطالعه رفت.

تا در اتاق پذیرایی را بستیم، دیدم که آقای سیمینگتون سر خود را تکان می‌داد. گمان می‌کردم آموخته‌های حقوقی، او را با موارد پلیسی آشنا کرده باشد و چیزهایی از رفتار ناش تشخیص داده باشد. اما تنها از جای خود نیم خیز شد.

این تمام چیزی بود که من قبل از اینکه در را ببندم و به دنبال دیگران بروم دیدم.

ناش به شیوه خود حرف می‌زد. او خیلی آرام و سالم بود. او به آیمی اخطار کرد و سپس به او گفت که مجبور است از او بخواهد تا همراه او به اداره پلیس برود. او حکم دستگیری وی را داد و اتهام را خواند.

اصطلاح دقیق حقوقی آن را الان فراموش کرده‌ام. اما فعلاً اتهام او نوشتن نامه بود، نه قتل.

آیمی گریفیث سرش را پایین انداخت و در حالی که می‌خندید خداحافظی کرد. او بلند بلند حرف می‌زد:

"چه حرف مزخرف و مسخره‌ای! انگار من می‌تونم همچین اراجیفی رو بنویسم. تو حتماً دیوونه‌ای. من هرگز از این نوع کلمات ننوشته‌ام."

ناش نامه را به السی هالند نشان داد و به آیمی گفت "دوشیزه گریفیث آیا تو نوشتن اینو انکار می‌کنی؟"

به فاصل یکی دو ثانیه درنگ کرد.

"البته که انکار می‌کنم. هرگز قبلاً اونو ندیده‌ام."

ناش به آرامی گفت:

"بایستی بهتون بگم، دوشیزه گریفیث، که هنگام تایپ اون نامه شما رو در انستیتو زنان بین یازده، یازده و نیم پریشب دیده‌اند. و امروز با یک دسته نامه در دستانت وارد اداره پست شدی ..."

"هرگز اینو پست نکردم."

"نه، معلومه که تو پست نکردی. وقتی منتظر تمبر بودی اونا رو یواشکی روی زمین انداختی، با این اطمینان که یکی بیاید و اونو برداره و پست بکند."

"من هرگز ..."

در باز شد و سیمینگتون وارد شد. او به تندی گفت: "چه خبره؟ آیمی، چیزی شده، تو می‌تونی از طریق قانون از خودت دفاع بکنی. اگر دوست داری من ..."

او سپس حرفش را قطع کرد. صورتش را با دستانش پوشاند و خود را

روی مبل انداخت. او گفت: "از این جا برو دیک. تو نه! تو نه!"
 "تو به یک وکیل نیاز داری، دختر عزیز من!"
 "تو نه. من ... من نمی‌تونم تحملش کنم. نمی‌خوام همه اینا رو تو بدونی."

احتمالاً منظور او را فهمید. چرا که به آرامی گفت: "از مایلدی و از اگرامپتون مواظبت می‌کنم. کافیه؟"
 آیمی سرش را به علامت تصدیق تکان داد. او حالا با بغض گریه می‌کرد.

سیمینگتون، از اتاق خارج شد. نزدیک در خروجی با اون گریفیث روبرو شد.

اون با شدت گفت: "چه خبر شده؟ خواهرم ..."
 "متأسفم. دکتر گریفیث، خیلی متأسفم. اما ما هیچ چاره دیگری نداشتیم."

"تو فکر می‌کنی او مسئول اون نامه‌ها بود؟"
 ناش گفت: "متأسفانه هیچ شکی درش نیست سپس به طرف آیمی برگشت: "با عرض معذرت شما باید با ما بیایید" دوشیزه گریفیث، لازمه بدونید که شما حق داشتن وکیل رو خواهید داشت."
 اون گریه کرد: "آیمی؟"

آیمی سرخ شد. از مقابل اون رد شد و وقتی داشت از کنار او می‌گذشت؛ هیچ نگاهی به او نکرد.

آیمی گفت: "با من حرف نزن. هیچی نگو. و به‌خاطر خدا به من نگاه نکن!"

آن‌ها بیرون رفتند. اون همچون آدمی خواب زده بر جای خود ایستاد.

من کمی منتظر شدم، سپس به طرف او رفتم.
 "گریفیث، اگه من می‌تونم کاری بکنم به من بگو."
 او چنان که گویی در خواب حرف می‌زند، گفت: "آیمی؟ باور نمی‌کنم."
 من نمی‌دانستم چه بگویم "ممکنه اشتباهی رخ داده باشه."
 او به آرامی گفت: "آیمی نبایستی این‌طور می‌کرد، نباید. اما هرگز
 نمی‌تونم باور کنم. نمی‌تونم باور کنم."
 اون خود را روی مبل انداخت. سعی کردم کمکی بکنم برای همین یک
 نوشیدنی پیدا کردم و برایش آوردم. به نظر رسید که با خوردن آن کمی
 حالش بهتر شد.
 او گفت: "نمی‌تونستم اونو در وهله اول بپذیرم. الان خیلی بهترم.
 متشکرم، بورتون، اما تو نمی‌تونی کاری بکنی. هیچ کس نمی‌تونه کاری
 بکنه."
 در باز شد و جووانا آمد تو. رنگ او کاملاً پریده بود.
 او به سمت اون آمد و به من نگاه کرد.
 او گفت: "برو بیرون جری. این به من مربوطه."
 وقتی از در خارج شدم، جووانا را دیدم که جلوی مبل او زانو زد.

۳۵

شاید نتوانم آنچنان که باید وقایع بیست و چهار ساعت آینده را برایتان توضیح بدهم. چون بسیاری وقایع واضح و روشن وجود دارند که هیچ ارتباطی با هم ندارند.

به یاد می‌آورم که جووانا رنگ پریده و رنجور به خانه آمد و من سعی کردم که او را با این حرف خوشحال کنم:

"حالا می‌دونی چه کسی فرشته نجات می‌شه؟"

و او در همان حالت رقت‌انگیز و گرفته لبخند زد و گفت: "او می‌گه منو نمی‌خواد، جری. او خیلی خیلی مغرور و سخته!"

و من گفتم: "دختر مورد علاقه من هم منو نمی‌خواد"

برای مدتی آنجا نشستیم، در نهایت جووانا گفت: "گمونم در حال حاضر هیچ کس از خانواده بورتون خوشش نمی‌آد!"

گفتم: "مهم نیست عزیزم، ما هنوز همدیگر رو داریم" و جووانا گفت "به

این طریق یا هر طریق دیگری، جری، این منو حالا زیاد آرام نمی‌کنه ..."

روز بعد اون آمد و اغراق‌آمیزترین شعرها را درباره جووانا سرود. جووانا

دوست داشتنی و فوق‌العاده است! او طوری به طرف آن آمد که در یک لحظه اگر او می‌خواست با او ازدواج می‌کرد. اما مرد اجازه نمی‌داد که او این کار را بکند. نه، او زن خیلی خوبی بود. خوب‌تر از آنکه با نوعی پول و کثافت اجین شود چون به محض اینکه روزنامه‌ها خبر را به دست بیاورند همه چیز شروع می‌شود.

به جووانا علاقه داشتم و می‌دانستم او فردی است که وقتی با مشکلی روبرو می‌شود خوب از پشش بر می‌آید، اما من با این همه مشکل ریز و درشت کمی خسته شدم. با کمی کج خلقی به آن گفتم لازم نیست تا این حد نجابت به خرج بدهی.

به خیابان "هان استریت" رفتم و همه را دیدم که برای هم وراجی می‌کردند. امیلی بارتون می‌گفت که او هیچ وقت به آیمی گریفیث اعتماد نداشته است. زن بقال با ذوق می‌گفت که او همیشه فکر می‌کرده دوشیزه گریفیث نگاه عجیب و غریبی در چشمانش داشته است ...

من از ناش شنیدم که آن‌ها پرونده را علیه آیمی تکمیل کرده‌اند. جستجوی خانه، صفحات بریده شده کتاب امیلی بارتون در گنجهای در زیر پله‌ها که در کاغذ دیواری قدیمی پیچیده بود، مطلب را کاملاً روشن کرده بود.

ناش تحسین برانگیزانه گفت: "و همچنین یک مکان لذت‌بخش. تو هرگز نمی‌دونی که چه وقت یک خدمتکار فضول سر وقت یک میز یا کشوی قفل شده خواهد رفت. - آن گنج کهنه پر از توپ تنیس سال پیش و کاغذ دیواری کهنه، هرگز به جز برای پرت کردن اشیاء دیگری در درون آن باز نشده بود."

گفتم: "به نظر می‌آید که بانو یک علاقه وافری به این مکان مخفی خاص داشته است."

"بله. ذهن مجرم به ندرت متنوع است. در ضمن، صحبت از دختر مرده یک حقیقتی است که به آن پرداخته‌ایم: از داروخانه دکتر یک دسته هاون سنگین و بزرگ گم شده است. سر هر چی دوست داری با تو شرط می‌بندم که با این وسیله به سر او ضربه زده‌اند."

وسط حرف او پریدم: "چه آلت قتاله زشت و کریهه‌ی."

"نه برای دوشیزه گریفیث. او همان بعد از ظهر قرار بود برود سر وقت مشاور، اما گل و سبزیجات را در سر راه خود در کیوسک صلیب سرخ قرار می‌دهد، پس او یک سبد بزرگ برای خود داشته است."

"سیخ را پیدا نکرده‌ای؟"

"امیدوار هم نیستم که پیدا کنم. شیطان بیچاره ممکنه دیوونه باشه، ولی نه آنقدر که سیخ خون‌آلود را نگه دارد تا پی بردن به قتل را برای ما آسان کند، کاری که او باید انجام بده اینه که اونو بشوره و به کشوی آشپزخانه برگردونه."

من گفتم: "طبیعتاً آدم نمی‌تونه همه چیز رو با هم داشته باشه."

محل اقامت کشیش یکی از آخرین مکان‌هایی بود که خبر را شنید. دوشیزه مارپل پیر از شنیدن آن خیلی اندوهگین شد. او خیلی درباره‌ی این موضوع با من صحبت کرد:

"درست نیست، آقای بورتون. مطمئنم که درست نیست."

"متأسفانه، حقیقت داره، خانم. اونا درازکش منتظر بودند و او را دیده‌اند که نامه را تایپ می‌کرده."

"بله، بله — شاید اونا دیده باشند. بله. اونو می‌فهمم."

"و صفحات چاپ شده که حروف از آن بریده شده بودند در جایی که او در خانه‌اش پنهان کرده بود پیدا شده."

دوشیزه مارپل به من خیره شد. سپس او با یک صدای خیلی آهسته‌ای گفت: "این کار وحشتناکه، شریrane است."

خانم دین کالتروپ با عجله آمد و به ما پیوست و گفت: "چی شده جین؟"

دوشیزه مارپل عاجزانه زمزمه می‌کرد: "اوه، عزیزم، اوه، چه کار می‌شه کرد؟"

"چی تو رو پریشون کرده جین؟"

دوشیزه مارپل گفت: "بایستی یه چیزی باشه. ولی متأسفانه من دیگه خیلی پیر و بی‌حواس و خنگ شده‌ام."

کمی خجالت زده شدم و وقتی دین کالتروپ دوستش را از آن‌جا دور کرد من تا حدودی احساس آرامش کردم.

به هر حال نزدیک بود دوشیزه مارپل را در آن بعد از ظهر وقتی خیلی دیر وقت به خانه می‌رفتم دوباره ببینم.

او کنار یک پل کوچک در انتهای دهکده در نزدیکی کلبه خانم کلیت ایستاده بود و درباره مردم با مگان صحبت می‌کرد.

می‌خواستم مگان را ببینم. تمام روز اشتیاق دیدنش را داشتم. گام‌هایم را سریع‌تر کردم. اما تا به آنها رسیدم، مگان روی پاشنه‌اش چرخید و در جهت دیگری دور شد.

او مرا عصبانی کرد و می‌خواستم به دنبالش بروم، اما دوشیزه مارپل راه را بر من بست.

او گفت: "می‌خواستم باهاتون صحبت کنم. نه، الان دنبال مگان نرید. کار عاقلانه‌ای نیست."

می‌خواستم جواب تندی به او بدهم که او مرا خلع صلاح کرد و گفت:

"آن دختر جرأت زیادی داره، درجه بالایی از جرأت." من هنوز می‌خواستم دنبال مگان بروم، اما دوشیزه مارپل گفت "سعی نکن تا او را الان ببینی. من می‌دونم درباره چی صحبت می‌کنم. او بایستی جرأتش را دست نخورده نگه داره."

چیزی در تأکید این بانوی پیر هست که انگار من بچه‌ام. طوری است که انگار او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم. می‌ترسیدم و نمی‌دانستم چرا می‌ترسم.

به خانه نرفتم. به خیابان "های استریت" برگشتم ولی بی‌هدف به بالا و پایین قدم زدم. نمی‌دانم منتظر چه بودم یا درباره چه فکر می‌کردم ... که گیر آن سرهنگ پیر ترسناک اپل بای افتادم. او طبق معمول از خواهر زیبای من پرسید و ادامه داد:

"اینها چیه درباره خواهرِ گرifiث می‌گویند که مثل اون کلاهدوز دیوونه شده؟ اونا می‌گویند او ته این جریان نامه‌های بی‌نشون بوده که اینقدر همه را آزار داده است؟ من که اولش باورم نمی‌شد، اما می‌گویند کاملاً حقیقت داره."

من گفتم تا اندازه‌ای حقیقت دارد.

"خُب، خُب - من باید بگم که نیروی پلیس ما روی هم رفته خوب عمل کرده است. به اونا وقت بدین، فقط همین، به اونا وقت بدین. چیز مضحکی است این شیرین‌کاری نامه‌های بی‌نشون، از اون دست کارهایی‌ست که معمولاً زنان پیر از ریخت افتاده به دنبال اون هستند، اما خانم گرifiث اصلاً زشت نبود گر چه دندانش کمی بلند بود. به جز آن خانم مدیر سیمینگتون هیچ دختر محبوب و نجیب دیگری در این قسمت از دنیا وجود ندارد. ارزش دارد به او توجه بشود. دختر خوشایندی هم

هست. اگر کسی کوچکترین کاری برایش بکند، تشکر می‌کند." چند وقت پیش با او به هنگام پیک‌نیک روبرو شدم. پسرها با جیغ و داد از سر و کولی هم بالا می‌رفتند و او داشت بافتنی می‌بافت. اما از این که فهمید نخ کاموایش تمام شده، اوقاتش تلخ شد. به او پیشنهاد دادم که با هم به لیمستوک برویم. چون با اتومبیل من، رفتن و برگشتن مان بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشید. او کمی شک داشت که پسرها را تنها بگذارد یا نه؛ اما من به او اطمینان دادم که مشکلی برای آنها پیش نخواهد آمد. بنابراین راضی شد که همراه من بیاید. پس او را به مغازه کاموا فروشی رساندم، دوباره سوارش کردم و به آن‌جا برگرداندم. او هم در کمال احترام از من تشکر کرد. فقط همین.

به هر شکلی بود توانستم از او دور شوم.

بعد از آن بود که برای سومین بار به دوشیزه مارپل برخورد کردم. او از اداره پلیس بیرون می‌آمد.

۳۶

ترس افراد از کجا می‌آید؟ کجا شکل می‌گیرد؟ قبل از اینکه بروز کند تا افشا شود کجا پنهان می‌شود؟
تنها یک عبارت کوتاه شنیده می‌شود و توجه را جلب می‌کند ولی هرگز کنار گذاشته نمی‌شود:
"منو از این جا ببر، این جا موندن خیلی ترسناکه، احساس شرارت می‌ده
..."

چرا مگان این را گفت؟ او چه داشته تا درباره‌اش احساس شرارت کند؟
چیزی در مرگ خانم سیمینگتون نمی‌تواند باشد تا باعث شود مگان احساس شرارت بکند.
چرا بچه احساس شرارت کرد؟ چرا؟ چرا؟
می‌تواند به خاطر این باشد که به هر حال او احساس مسئولیت می‌کرد
است؟
مگان؟ غیر ممکن است! مگان نمی‌تواند کاری با آن نامه‌های زشت و دروغ داشته باشد.

اون گریفیث یک موردی را در شمال می‌دانست - یک دختر مدرسه‌ای

...

بازرس گریوز چه گفته بود؟

چیزی درباره ذهن خموده ...

بانوان میانسال باحیا در پشت میزهای کار کلماتی را که نمی‌دانستند بچ

بچ می‌کردند. پسرهای کوچک، روی دیوارها باگچ چیزهایی می‌نوشتند.

نه، نه! مگان نه!

وراثت؟ خون بد؟ یک میراث ناخودآگاه یا چیزی غیر طبیعی؟ از بخت

بدش، نه از اشتباهش، بدبختی از نسل قبلی بر سرش سایه افکنده بود؟

"من زن مناسبی برای تو نیستم. من در تنفر بهتر از عشق هستم."

اوه، مگان من، بچه کوچک من، اون نه! همه چیز بله ولی اون نه. و

مارپل اون زن سخن‌چین و پیر به دنبال توست. او شک دارد. او می‌گوید تو

جرات داری، جرات انجام چه کاری؟

آن فقط یک حمله مغزی بود. و در یک لحظه گذشت. اما من می‌خواهم

مگان را ببینم، بدجوری می‌خواهم او را ببینم.

ساعت نه و نیم همان شب خانه را ترک کردم و به شهرک و به پیش

سیمینگتون رفتم.

همان وقت بود که ایده جدیدی به ذهن من خطور کرد. ایده زنی که

هیچ کسی برای یک لحظه هم به او توجه نکرده است.

البته نمی‌دانم که آیا ناش به او توجه کرده؟

وحشتناک، خیلی بعید، غیرمحمتم، و می‌توانم بگویم تاکنون نیز غیر

ممکن. اما آن این‌چنین نبود. نه، غیر ممکن.

سرعت گام‌هایم را دو برابر کردم. زیرا حتی الان خیلی ضروری‌تر بود تا

من مگان را بدون واسطه ببینم.
از ورودی حیاط سیمینگتون گذشتم و تا خانه بالا رفتم. شب تیره بر همه جا سایه افکنده بود. باران نرمی شروع به باریدن کرده بود. دید کم بود.

یک پرتو نور از یکی از پنجره‌ها دیدم. آیا از اتاق کوچک صبحانه است؟ یکی دو لحظه درنگ کردم، سپس به جای رفتن به بالا راهم را به طرف در جلویی کج کردم و خیلی آرام به روی پنجره خزیدم، و یک بوته را کنار زدم و پایین آوردم.

نور از شکافی در پرده‌ها می‌آمد که کاملاً کشیده نبود. نگاه کردن از لابلای آن و دیدن داخل آسان بود.

آرامش و ملاحظت عجیبی حاکم بود. سیمینگتون در یک مبل بزرگ، و السی هالند، با سری خمیده، مشغول وصله کردن پیراهن پاره یکی از پسرها بود.

چون بالای پنجره باز بود به همان راحتی می‌شنیدم که می‌توانستم ببینم.

السی هالند گفت:

"اما آقای سیمینگتون من واقعاً فکر می‌کنم که پسرها به اندازه کافی بزرگ هستند که به مدرسه شبانه روزی بروند. نه این که فکر کنی از رفتن اونا خوشحال می‌شم، نه، به هیچ وجه. من واقعاً به هر دوتاشون علاقمندم."

سیمینگتون گفت: "به گمانم شاید درباره برابری حق با تو باشد دوشیزه هالند. تصمیم گرفته‌ام که او می‌تونه ترم بعدیش را در وین هاینر، مدرسه پیش دانشگاهی قدیمی من شروع کنه. اما کولین هنوز بچه است. ترجیح

می‌دم او یک سال دیگر منتظر بمونه." "خب، البته می‌دونم منظورت چیه. و شاید کولین نسبت به سنش هنوز بچه است ..."

صحبتی کاملاً خودمانی - منظره‌ای کاملاً خودمانی - و یک کله طلایی که روی سوزن دوزی خم شده است. سپس در باز شد و مگان وارد شد.

مثل سیخ دم در ورودی ایستاد، و من یک لحظه از چیزی غمگین شدم دیدم که طنابی به دور او پیچیده است. پوست صورتش منقبض و اخمو و چشمانش روشن و مصمم بود. هیچ عدم اعتماد به نفسی در او و هیچ رفتار بچه‌گانه‌ای در او دیده نمی‌شد.

او خطاب به سیمینگتون و بدون بیان عنوان چیزی گفت؛ و من ناگهان نتیجه گرفتم که من نشنیدم که او سیمینگتون را چی صدا زد. او را با کلمه‌ای مثل پدر یا دیک یا چی خطاب کرد؟ "می‌خوام باهاتون صحبت کنم، تنها، لطفاً."

سیمینگتون متعجب به نظر آمد و من وسوسه شدم، خوشایند نبود. او اخم کرد ولی مگان حرفش را با غیر طبیعی بودن خود به پیش برد. مگان به سوی السی هالند چرخید و گفت: "اگه برات مسئله‌ای نیست، السی؟"

السی هالند از جا پرید "اوه، البته." به نظر آمد که او می‌لرزد و کمی سراسیمه است.

او به سمت در رفت و مگان بیشتر به داخل آمد تا السی از کنار او رد شود.

درست برای یک دقیقه السی بی‌حرکت ایستاد و در جلوی در از بالای

شانه‌اش نگاهی انداخت.

لبانش بسته بود، او کاملاً آرام ایستاد، یک دستش را دراز کرده و با دست دیگرش کار سوزن‌دوزیش را در بغل گرفت. نفسم بند آمد، ناگهان در زیبایی او غرق در اندیشه شدم. حتی حالا هم که به می‌اندیشم، او را همچون تندیس یونانی زیبایی به یاد می‌آورم.

او سپس با بستن در بیرون رفت.

سیمینگتون با کمی ناراحتی گفت: "خب، مگان، قضیه چیه؟ چی می‌خوای؟"

مگان درست تا جلوی میز پیش آمد. او همان‌جا ایستاد و به سیمینگتون نگاه کرد. از دیدن قیافه مصمم او شوکه شدم.

سپس او لبانش را باز کرد و یک چیزی گفت که تمام تنم رعشه افتاد. او گفت: "من مقداری پول می‌خوام."

این درخواست خُلق سیمینگتون را بهتر نکرد. او به تندی گفت: "نمی‌تونستی تا فردا صبح صبر کنی؟ چه خبره، فکر می‌کنی هزینه سفرت بس نیست؟"

حتی فکر کردم، گر چه او یک مرد لطیف و منطقی است اما به درخواست احساسی توجه ندارد.

مگان گفت "مقدار زیادی پول می‌خوام."

سیمینگتون در مبلش راست نشست و به سردی گفت:

"در چند ماه آینده تو به سن قانونی می‌رسی. سپس پول به ارث مانده از مادر بزرگت از طریق تولیت عمومی به تو باز گردانده می‌شود."
مگان گفت:

"تو نمی‌فهمی، من پول را از تو می‌خوام." سپس ادامه داد و سریع‌تر صحبت کرد: "کسی درباره پدرم هرگز با من صحبت نکرده، اونا نمی‌خواستند من درباره پدرم بدونم اما من می‌دونم که او به زندان افتاد و می‌دونم چرا. به خاطر تهدید!"

"خُب، من دخترش هستم. و شاید جایش رو بگیرم. به هر حال از تو می‌خوام به من پول بدی چون اگه ندی ... " لحظه‌ای مکثی کرد و سپس خیلی آرام و شمرده ادامه داد ... "اگه ندی، به همه می‌گم که دیدم تو اون روز با خانم در اتاق مادر چی کار می‌کردی."

سکوتی حاکم شد. سپس سیمینگتون با صدای کاملاً بی‌روح گفت "نمی‌دونم منظورت چیه."

مگان گفت: "خیلی هم خوب می‌دونی."
و او لبخندی زد. لبخند قشنگی نبود.

سیمینگتون بلند شد. پشت میز تحریر رفت. دسته چک را از جیبش درآورد و یک چک صادر کرد. چک را به دقت صاف کرد و سپس برگشت. آن را به سمت مگان گرفت.

او گفت: "تو حالا بزرگ شده‌ای، این رو می‌فهمم که ممکنه احساس بکنی بخواهی چیزهای خاصی مانند لباس و این جور چیزها بخری. نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنی. متوجه نشدم. اما بیا این هم چک."
مگان به او نگاه کرد و سپس گفت: "متشکرم، گمون کنم فعلاً کافی باشد."

سپس برگشت و از اتاق خارج شد. سیمینگتون به دنبال او خیره شد و سپس در پشت در بسته، چرخی زد و وقتی قیافه‌اش را دیدم ناخودآگاه یک حرکت سریع کنترل نشده‌ای رو به جلو انجام دادم.

فرو افتادن من به هیچ وجه قابل کنترل نبود. بوته بزرگی که در نزدیکی دیوار دیده بودم از زیر دستم خالی شد که ناگهان بازرس ناش بازوانش را به کمر من انداخت و در حالیکه صدای تنفسش را درست در زیر گوشه‌هایم می‌شنیدم، گفت:

"ساکت بورتون، محض رضای خدا، ساکت."

سپس با اندکی احتیاط عقب نشینی کرد، و مرا نیز به همراه خود کشید. دور کنج خانه خودش را راست کرد و پیشانیش را خشک کرد.

او گفت: "البته، مجبور بودی مداخله کنی!"

بلافاصله گفتم: "اون دختر جونس در خطر، قیافه‌اش رو دیدی؟ ما

بایستی اونو از این جا خارج کنیم."

ناش بازوی مرا محکم گرفت.

"بین چی می‌گم آقای بورتون، فعلاً باید همین جا بمونی و گوش

کنی."

۳۷

من کاری را که او خواست انجام دادم.
 اگرچه دوست نداشتم، ولی تسلیم شدم.
 اما پذیرفتم که در محل حاضر باشم و سوگند خوردم که دستورات را
 بدون هیچ شرطی اطاعت کنم.
 به همین دلیل من با ناش و پارکینز از در پشتی به داخل خانه که قبلاً
 قفل بود رفتیم.

و من با ناش در پاگرد طبقه بالا پشت پرده مخملی که پنجره شاه نشین
 را می پوشاند منتظر ماندیم تا ساعت دیواری خانه، ساعت دو را زد، و در باز
 شد و سیمینگتون از پاگرد به داخل اتاق مگان رفت.

من نه چرخیدم و نه حرکت کردم چون می دانستم که گروه بان پارکینز
 در داخل و نزدیک در باز شده ماسک زده بود، و می دانستم که پارکینز مرد
 خوبی است و کارش را بلد است. و نیز می دانستم که نمی توانم به خودم
 اعتماد کنم تا ساکت بمانم و جوش نزنم.

من با ضربان متوالی قلبم محض احتیاط با کمی فاصله، پشت سر ناش

منتظر ماندم. سیمینگتون را دیدم که مگان را در بازویش گرفته و به طبقه پایین می‌برد. او مگان را از داخل به آشپزخانه برد و به راحتی سرش را روی اجاق گاز گذاشت و گاز را روشن کرد که من و ناش از در آشپزخانه وارد شدیم و چراغ را روشن کردیم.

و آن عاقبت کار ریچارد سیمینگتون بود. او فرو ریخت. حتی زمانیکه من مگان را بیرون می‌کشیدم و گاز را خاموش می‌کردم، فرو ریختن او را دیدم. او حتی کوچک‌ترین سعی برای مقاومت نکرد. او می‌دانست که این بازی را باخته است.

۳۸

در طبقه بالا کنار تخت مگان نشستم و منتظر آمدن او شدم و گاهگاهی
ناش را دشنام می‌دادم.

"از کجا می‌دونستی که مگان حالش خوبه؟ ریسک بزرگی بود."

حضور ناش خیلی تسلی بخش بود.

فقط یک داروی خواب‌آور در شیری ریخته بود که او همیشه در کنار
تختش داشت. نه چیز دیگری. دلیل قانع کننده‌ای بود، ناش خطر نمی‌کرد که
بگذارد مگان مسموم بشود. تا آنجایی که به او مربوط بود، پرونده با دستگیری
دوشیزه گریفیث بسته می‌شد و نمی‌توانست مرگ مشکوکی را ریسک کند.
نه آشوبی، نه سمی. فقط می‌ماند نوعی ناراحتی برای دختر خانمی که به
خاطر خودکشی مادرش به فکر فرو رفته است - خُب، مردم می‌گویند که
چون مرگ مادرش طبیعی نبوده، شوک مرگ مادرش او را نیز خاتمه داد.

با تماشای مگان گفتم: "مدتهاست که به این طرف‌ها می‌آد."

"شنیدی که دکتر گریفیث چی می‌گفت؟ ضربان قلب و قلب کاملاً
سالم؛ اون درست می‌خوابه و طبیعی بیدار می‌شه، چیزی است که وقتی او

به بیمارانش می‌دهد می‌گوید."

مگان سرش گیج رفت. در حالی که داشت چیزی زمزمه می‌کرد.
 باررس ناش محجونه اناق را ترک کرد.
 حالا مگان چشمانش را باز کرد.
 "حری."

"سلام عزیزم."

"کار خوبی کردم؟"

"تو انگار از وقتی به دنیا اومدی در معرض تهدید بودی!"

مگان چشمانش را دوباره بست. سپس زمزمه کرد:

"دیشب، برات نامه می‌نوشتم، که اگه اتفاقی افتاد، اتفاق بدی افتاد. اما

خیلی خواب‌آلود بودم و اونو ناتمام گذاشتم. اون اونجاست."

به طرف میز تحریر رفت. در یک دفتر روزنامه کهنه کوچک، نامه ناتمام
 مگان را پیدا کردم.

با این کلمات شروع می‌شد "جری عزیزم."

"در حال خواندن غزلی از کتاب شکسپیر دوران مدرسه‌ام بودم که با این

بیت شروع می‌شود:

"تو نیاز روح منی،

چو طعام برای زندگی،

یا

چو باران فصل رویدنی

برای زمین'

و من دیدم که بعد از همه اینها من عاشقت هستم، چون این احساسی

است که من دارم...".

۳۹

خانم دین کالتروپ گفت: "پس می‌بینی که من کاملاً حق داشتم تا یک متخصص را دعوت کنم."

به او خیره شدم. همه‌ی ما در محل اقامت کشیش بودیم و در حالی که باران در بیرون به شدت می‌بارید در کنار آتش خوشایند هیزم نشسته بودیم. دوشیزه کالتروپ در اطراف اتاق قدم می‌زد. ضربه‌ای به پشتی کاناپه زد و بنابه دلایل مربوط به خودش آن را روی پیانوی بزرگ گذاشت.

متعجب گفتم: "دعوت کردی؟ یه متخصص؟ حالا این مرد کی هست؟"

خانم دین کالتروپ گفت: "اون یک مرد نیست."

با اشاره معنی‌داری دوشیزه مارپل را نشان داد. دوشیزه مارپل بافتنی پشمی را تمام کرده بود و حالا بایک قلاب قلابدوزی و یک گلوله نخ کتان درگیر بود.

خانم دین کالتروپ گفت: "متخصص ما ایشون هستند."

"چین مارپل. خوب به ایشون نگاه کنید. بهتون می‌گم. این زن بیشتر از

هر کس دیگری که تا به حال دیده‌ام درباره انواع شرارت‌های انسانی می‌دونه."

دوشیزه مارپل زمزمه کرد "گمون نمی‌کنم نیازی به این تعریف‌ها باشه

عزیزم."

"اما واقعیت داره."

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: "یکی در سراسر سال خوبی وجود انسانی را در یک دهکده می‌بینه."

سپس همان طور که از او انتظار می‌رفت، قلابدوزی را پایین گذاشت، و یک رساله ناب درباره پیر دخترها و قتل تحویل داد.

"بزرگ‌ترین چیز در این جور موارد داشتن یک ذهن بازه. خودتون بهتر می‌دونید که بیشتر جنایات به طرز احمقانه‌ای ساده‌اند. این یکی هم همین طور. و البته کاملاً قابل درک برای عقل سلیم، کاملاً قابل درک و تا حدودی ناخوشایند."

"خیلی ناخوشایند!"

"حقیقت ماجرا کاملاً روشن بود. و شما اون رو می‌دونستید آقای بورتون."

"راستش خودم این طور فکر نمی‌کنم."

"چرا. همه چیز رو تو به من نشون دادی. ارتباط یک چیز به چیز دیگر رو تو دیدی، ولی اعتماد به نفس کافی نداشتی تا بفهمی که احساساتت چه معنایی داشته. برای شروع با اون عبارت خسته‌کننده، هیچ آتشی بدون دود نیست، که تو رو آزرده کرد. اما تو به درستی پیش رفتی تا دریابی که دلیل اون چی بود، انگار که صحنه رو دود گرفته باشه با یک نکته انحرافی همه به سمت آن مورد غلط نگاه کردند، نامه‌های بی‌نشون، اما کل قضیه این بود که هیچ نامه بی‌نشونی در کار نبود!"

"اما عزیز من خانم مارپل، به شما اطمینان می‌دهم که بود. من خودم

یکی از اونا رو داشتم."

"اوه، بله. اما اونا به هیچ وجه واقعی نبودند. مود عزیز این بازی رو شروع

کرد. حتی در لیمستوک امن و آرام هم، رسوایی‌های زیادی وجود دارد، و به تو اطمینان می‌دهم که هر زنی که در این محل زندگی می‌کند بدون این که اطلاعی از اونا داشته باشه ازشون استفاده می‌کرده است. اما همان طور که خودتون می‌دونید یک مرد، علاقه‌ی چندانی به چرندیات نداره، مخصوصاً مردی منزوی و حقوقی مانند آقای سیمینگتون. اما یک زن نجیب به راحتی می‌تونسته نویسنده‌ی اون نامه‌ها رو به هدفش نزدیک‌تر کنه.

"پس معلوم می‌شه که اگه به دود توجه نکنی و به سمت آتش بری بهتر متوجه قضایا می‌شی. و از حقیقت وقایعی که اتفاق افتاده آگاه می‌شی، با اهمیت دادن به نامه‌ها فقط یک اتفاق افتاد - خانم سیمینگتون مرد.

"پس از آن، طبیعتاً، فکر می‌کنند که چه کسی می‌خواسته خانم سیمینگتون بمیرد، و البته اولین فردی که در چنین مواردی مظنون شمرده می‌شود، متأسفانه، شوهر است. از خود می‌پرسند که او برای این کار چه دلیلی داشته؟ هیچ انگیزه‌ای؟ به‌طور مثال، زن دیگری در میان بوده؟"

"و اولین چیزی که شنیدم این است که یک خانم مدیر جوان و خیلی جذابی در خانه است. پس روشن است، مگه نه؟ آقای سیمینگتون، مردی بی‌احساس، عبوس و خشک، با یک زن عصبی نق‌نقو پیوند خورده که ناگهان این موجود تابان جوان ظاهر می‌شه."

"متأسفم، اما همون طور که خودت می‌دونی، نجیب‌زادگان وقتی در سن خاصی عاشق می‌شوند، به شکل بدی بیمار می‌شوند. آن دیوانگی محض است. و آقای سیمینگتون، تا آنجایی که من تصور می‌کنم، واقعاً هرگز مرد خوبی نبود - او خیلی مهربان و با احساسات نبود - خلیات وی تماماً منفی بود - پس اون به هیچ وجه قدرت مقابله با دیوانگی رو نداشت. و در محلی مثل این‌جا، فقط مرگ زنش می‌تونست این مسئله رو حل کنه.

طبیعتاً اون دلش می‌خواست با دختره ازدواج کنه. البته هم دختره خیلی محترم بود و هم اون مرد. چون اون مرد خودش رو وقف بچه‌هاش کرد و اونا رو ترک نکرد. او همه چیز را می‌خواست، خانه‌اش، بچه‌هایش، احترامش و السی. و قیمتی که او باید بابت همه‌ی این‌ها می‌پرداخت قتل بود.

"فکر می‌کنم او راه زیرکانه‌ای را انتخاب کرد. او اطلاع خوبی از تجربیات پرونده‌های جنایی داشت و می‌دانست که اگر یک زن غیرمنتظره بمیرد چگونه سوءظن بلافاصله به شوهر می‌رود - و حتماً در صورت مشکوک شدن احتمال نبش قبر وجود دارد. پس او مرگی را خلق کرد که کاملاً تصادفی به نظر بیاید. او یک نامه‌نویس بی‌نشون که به هیچ وجه وجود خارجی نداشت را خلق کرد. و نکته‌ی زیرکانه این بود که پلیس را واداشته بود تا به یک زن ظنین شود - آن‌ها هم به همین دام افتادند. همه نامه‌ها از طرف یک زن بودند؛ در صورتی که دکتر گریفیث در سال پیش درباره یک مورد از اینها با او صحبت کرده بود و او نامه‌ها را خیلی زیرکانه دزدی ادبی کرده بود. منظورم این نبود که او اینقدر خام بوده که هر نامه‌ای را تحت‌اللفظی تکثیر بکند، بلکه او عبارات و جملات را از آنها برداشته و مخلوط می‌کرد، و نتیجه ناب آن این بود که نامه‌ها قطعاً ذهن یک زن را نمایش می‌داد - شخصیتی نیمه دیوانه و سرکوب شده."

"اون همه ترفندهایی رو که پلیس استفاده می‌کنه می‌دونست، دست‌نوشته، آزمایشات تایپ‌نگاری و غیره. او جنایتش رو از مدت‌ها پیش فراهم می‌کرده. اون همه پاکت‌نامه‌ها را قبل از اینکه ماشین تایپ را به انستیتو زنان برگرداند تایپ کرد، و صفحات رو از کتابی در فورز کوچک وقتی که یک روزی در چند سأل پیش در اتاق پذیرایی منتظر بوده بریده

چون مردم لای کتاب‌های موعظه را زیاد باز نمی‌کنند!"
 "و نهایتاً، قلم سمی و دروغین خود را که خوب جاسازی شده بود برداشت، و چیزی واقعی را در صحنه حاضر کرد. در یک بعد از ظهر خوب وقتی خانم مدیر و پسران و دختر خوانده‌اش بیرون رفته و خدمتکاران در مرخصی هفتگی خود بودند. البته او ابدأ پیش‌بینی نمی‌کرد که خدمتکار کوچک، اگنس با دوست پسرش دعوا می‌کند و به خانه برمی‌گردد."

جووانا پرسید "اما اگنس چی دید؟ شما چیزی از اون قضیه می‌دونید؟"
 "نمی‌دونم. فقط می‌تونم حدس بزنم. حدس من اینه که اون چیزی ندید."
 "با این که تمام مدت تو خونه‌ی اون جادوگر بود؟"

"نه، نه، عزیز من، منظورم اینه که او در طول مدت بعد از ظهر در پشت پنجره آبدارخونه منتظر مرد جوانش ایستاد تا بیاد و جبران کند و این که با دقت کامل چیزی ندید. یعنی، هرگز کسی به خانه نیومد، نه پستچی، و نه هیچ کس دیگری."

"اگنس مدتی وقت تلف کرد چرا که او، کند بود و زمان زیادی گذشت تا متوجه عجیب بودن ماجرا بشود. زیرا ظاهراً خانم سیمینگتون در همان بعد از ظهر یک نامه بی‌نشون دریافت کرده بود."

مبهوت پرسیدم: "یعنی اون هیچ نامه‌ای دریافت نکرد؟"
 "البته که دریافت نکرد همانطور که گفتم، این جنایت خیلی ساده است. فقط این که شوهرش سیانید را برای رد گم کردن کنار دست او گذاشت تا وقتی که بعد از نهار درد سیاتیک به سراغ زن آمد، آن را بخورد. تنها کاری که سیمینگتون مجبور بود انجام دهد این بود که قبل از اینکه السی هالند به خانه بیاید یا هم‌زمان با آمدن او، زنش را صدا بزند و چون جوابی نمی‌شنود به اتاق وی در بالا می‌رود، خیلی ساده یک تکه سیانید را در

لیوان آب او می‌اندازد و او تا این علامت تشخیص را قورت بدهد، نامه بی‌نشون مچاله شده را به داخل شومینه پرت کرد، و ورق پاره‌ای با این مضمون که 'نمی‌تونم ادامه بدم' کنار دستش گذاشت."

خانم مارپل به سمت من برگشت.

"در این مورد کاملاً حق با شما بود، آقای بورتون. اون ورق پاره کاملاً اشتباه بود. مردم وقتی خودکشی می‌کنند روی یک ورق پاره کوچک، یادداشت خودکشی نمی‌نویسند. طبیعتاً یک برگ کاغذ معمولی استفاده می‌کنند و گاهی نیز یک پاکت نامه. بله، ورق پاره اشتباه بود و تو این رو خوب فهمیدی." گفتم: "شما به من لطف دارید خانم، من چیزی نمی‌دونستم."

"چرا، چرا آقای بورتون. در غیر این صورت به چه دلیل تو بلافاصله بعد از اون با دیدن پیام خواهرت که روی یادداشت تلفن با دست خوردگی پیام گذاشته بود متأثر شدی؟"

به آرامی تکرار کردم: "بگو که من نمی‌تونم تا جمعه ادامه بدم. درسته! نمی‌تونم ادامه بدم؟"

خانم مارپل رو به من ادامه داد.

"دقیقاً. آقای سیمینگتون با این پیام روبرو شد و احتمالات آن را برشمرد. او کلمات را برید و برای زمانی که می‌خواست نگه داشت، یک پیام با دست خط اصلی زن خودش."

من پرسیدم: "کارهای من کمک دیگه‌ای هم به حل ماجرا کرد؟"

خانم مارپل به من چشمک زد.

"راستش، این تو بودی که منو در مسیر تعقیب قرار دادی. تو اون حقایق رو با هم‌دیگرو به ترتیب برای من جمع‌آوری کردی، و بالاتر و مهم‌تر از همه این که تو به من گفتی السی هالند هرگز نامه بی‌نشون دریافت نکرده بود!"

گفتم: "راستش، من دیشب به این فکر می‌کردم که حتماً او خودش نویسنده‌ی اون نامه‌ها بوده، به این دلیل که چرا هیچ نامه‌ای به او نوشته نشده بود."

"اوه، عزیزم، نه ... فردی که نامه‌های بی‌نشون رو می‌نویسه طبیعتاً یکی از اون‌ها رو برای خودش هم می‌فرسته. خُب، به گمان من این قسمت هیجان‌انگیز ماجراست. نه، نه، حقیقتی که منو علاقمند کرد، کاملاً به خاطر دلیل دیگری بود. می‌بینی، این واقعاً یک ضعف آفای سیمینگتون بود. او نتونست خودش را برای نوشتن نامه اشتباه به دختری که عاشقش بود راضی کند. این نقطه‌ی روشن و خیلی جالبی از ذات بشری است، و به نوعی یک اعتباری برای وی، اما آنجا بود که او دست خودش را رو کرد."

جووانا گفت: "و او اگنس را کشت؟ اما واقعاً این کار ضرورتی داشت؟" "شاید، اما چیزی که تو درک نمی‌کنی، عزیز من (نکستن هیچکسی است)، این است که قضاوتت بعداً عوض می‌شود یا فکر می‌کنی همه چیز اغراق شده است. شکی نیست که او تلفن دختره را شنیده که به پارتریج می‌گفته، از زمان مرگ خانم سیمینگتون ناراحت بوده، و چیزی بوده که او نمی‌فهمیده. بنابراین سیمینگتون هیچ چاره‌ای نداشت؛ این دختر احمق نادان حتماً چیزی دیده است، یا چیزی می‌داند."

"ظاهراً او تمام بعد از ظهر رو در دفترش بوده؟"

"خیال می‌کنم او قبل از رفتن اگنس رو کشت. دوشیزه هالند در اتاق غذاخوری و آشپزخانه بود. او درست به حال می‌رود، در جلویی را باز و بسته می‌کند تا نشان بدهد که بیرون رفته، سپس به رختکن کوچک خزیده است."

"وقتی فقط اگنس در خانه تنها بوده، او احتمالاً زنگ در جلویی را

می‌زند، دوباره به رختکن می‌خزد، از پشت سر اگنس بیرون می‌آید و وقتی او در جلویی را باز می‌کند ضربه‌ای به سرش می‌کوبد، و پس از تکیه دادن جسد به داخل گنج، به دفترش می‌شتابد، و البته کمی با تأخیر برمی‌گردد که کسی متوجه آن نشود. و قاعدتاً هیچ کس هم به او مشکوک نشد، چرا که هیچ کسی به یک مرد مظنون نبود.

خانم دین کالتروپ گفت: "حیوان پست فطرت."

از او پرسیدم: "براش متأسف نیستی خانم دین کالتروپ؟"

"به هیچ وجه، چرا؟"

"خوشحالم که اینو می‌شنوم، فقط همین."

جووانا گفت:

"اما چرا آیمی گریفیث؟ البته می‌دونم که پلیس دسته هاون داروخانه اون و همین‌طور سیخ را پیدا کرده است. به گمانم برای یک مرد خیلی راحت نیست تا این چیزها را به کشوی آشپزخانه برگرداند. و حدس بزنی اون کجا بودند؟ همین حالا در سر راهم به این جا بودم که بازرس ناش رو دیدم و او به من گفت. در یکی از اون جعبه ابزارهای قدیمی کهنه در دفترش در املاک مرحوم عالیجناب جاسپر هارینگتون وست."

خانم دین کالتروپ گفت: "بیچاره جاسپر، او پسر خاله من بود. چه پسر سالمی. اون می‌تونست یک زوجه داشته باشد!"

پرسیدم: "نگه داشتن دسته هاون و سیخ دیوونگی نبود؟"

خانم دین کالتروپ گفت: "شاید اون جوری بدتر بود، چون، هیچ کس هیچ ظنی به سیمینگتون نداشت."

جووانا گفت: "او با دسته هاون ضربه نزده بود، چون یک وزنه ساعت نیز که مو و خون بر روی آن بود در آنجا پیدا شد. اون فکر می‌کنند سیمینگتون

دسته هاون را روزی که آیمی دستگیر شد دزدید و صفحات کتاب را در خانه‌ی او مخفی کرد. و این منو به سؤال اصلی‌ام برمی‌گردونه. پس آیمی گریفیث چی؟ چون که پلیس دیده که آیمی گریفیث داشته اون نامه رو می‌نوشته."

خانم مارپل گفت: "بله، البته، او آن نامه رو نوشت."
"اما چرا؟"

"اوه، عزیزم، باید متوجه شده باشید که دوشیزه گریفیث در تمام عمرش عاشق سیمینگتون بوده؟"

خانم دین کالتروپ بی‌اختیار گفت: "بیچاره!"

"اونا همیشه دوستان خوبی بوده‌اند، و به جرأت می‌گویم که اون با خودش فکر می‌کرد، پس از مرگ خانم سیمینگتون، یک روزی شاید، خُب ... " دوشیزه مارپل سرفه ملیحی کرد " و سپس شایعه درباره‌ی السی هالند شروع شد و به گمانم این آیمی رو بدجوری پریشان کرد. او به السی مثل یک زن هرزه نگاه می‌کرد که به سبک خودش عشوه‌گری می‌کنه تا دل سیمینگتون رو ببره، در حالی که به هیچ وجه لیاقت اون مرد رو نداره. و همین‌طور فکر می‌کنم آیمی تسلیم و سوسه شده که چرا یک نامه بی‌نشون دیگری اضافه نکنه، و دختره‌ی السی رو نترسونه تا از این محل فرار کنه؟ در ضمن اون فکر می‌کرده که همه چیز برایش مهیاست و همه احتیاط‌های لازم رو به کار برده."

جووانا گفت: "خُب؟ آخر قصه چی می‌شه؟"

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: "می‌بایست تصور می‌کردم که وقتی دوشیزه هالند نامه رو به سیمینگتون نشون داد، او یکدفعه فهمید که چه کسی اونو نوشته و او فرصتی پیدا کرد تا موضوع را یکدفعه و برای همیشه تمام کند،

می‌دونید، اما اون دیگه ترسیده بود. پلیس هم تا وقتی که نویسنده‌ی نامه‌های بی‌نشون رو پیدا نمی‌کرد، متقاعد نمی‌شد. وقتی سیمینگتون نامه را نزد پلیس برد و فهمید که آن‌ها آیمی را در حال نوشتن نامه دیده‌اند، با خود احساس کرد که بهترین فرصت را به دست آورده تا همه چیز را تمام کند. "سیمینگتون خانواده را برای صرف چای در همان بعد از ظهر به آنجا برد و وقتی از دفترش با کیف دستی چرمی‌اش می‌آمد به راحتی کتابی که صفحاتش پاره شده بود را آورد تا در زیر پله‌ها پنهان کند و چمدان را محکم ببندد. پنهان کردن آنها در زیر پله‌ها کار ماهرانه‌ای بود. این کار باعث یادآوری جسد اگنس شد، و از نقطه نظر عملی برایش خیلی آسان بود. چون وقتی به دنبال آیمی و پلیس می‌رفت درست یک یا دو دقیقه کافی بود تا از هال عبور کند."

گفتم: "کاملاً جور در می‌آد. فقط یک چیز هست که نمی‌تونم شما رو به خاطر اون بیخشم خانم مارپل؛ دخالت دادن مگان." خانم مارپل که دوباره مشغول قلاب‌دوزی شده بود، آن را پایین گذاشت. از بالای عینک و با چشمان عبوسش به من نگاه کرد. "مرد جوان عزیز، بالاخره می‌بایست کاری انجام می‌شد. هیچ شاهدی علیه این مرد زیرک و بی‌پروا نبود. نیاز داشتم کسی به من کمک بکند، کسی با اشیاق زاید و مغز خوب. فردی که نیاز داشتم پیدا کردم. "براش خیلی خطرناک بود."

"بله، خطرناک بود، ولی ما که اونو به حال خودش رها نمی‌کردیم، آقای بورتون. وقتی زندگی کسی در خطر، ما کاملاً ازش مراقبت می‌کنیم. می‌فهمید که منظورم چیه؟" فهمیدم.

۴۰

صبح بود.

در خیابان "های استریت" دوشیزه امیلی بارتون با ساک خریدش از بقالی بیرون آمد، گونه‌هایش صورتی و چشمانش برانگیخته بود.
 "اوه، آقای بورتون عزیز، حس واقعاً عجیبی دارم، به این فکر افتاده‌ام که به یک سفر دریایی برم!"
 "امیدوارم خوش بگذره."

"اوه، مطمئن هستم خوش می‌گذره. راستش فکر نمی‌کردم هرگز جرأت کنم به تنهایی برم. به نظر می‌آد اون طور که پیش اومده خیلی به صرفه باشه. مدت زیادی است که احساس می‌کنم بایستی از فورز کوچک دور باشم، اما از نظر درآمد خیلی در مضیقه بودم اگرچه نمی‌تونم فکر غریبه بودن در آن جا را تحمل بکنم."

"اما حالا که شما فورز کوچک رو خریدید و می‌خواید با مگان تو اون زندگی کنید، مسئله کاملاً فرق می‌کنه. و بعدش ایمی عزیز، بعد از اون کار شاق ترسناک، نمی‌دونه واقعاً با خودش چی کار کنه؛ برادرش داره ازدواج

می‌کنه (فکر اینکه شما دو تا این‌جا در کنار ما هستید چقدر قشنگه!)، و اگه بخواهید می‌تونید با من بیایید. منظور ما دور بودن برای مدت خیلی زیاد است. ما حتی ممکن است، "دوشیزه امیلی صدایش را پایین آورد"، دور دنیا بگردیم! آیمی هم خیلی به این کار علاقمند است. من واقعاً اینطور فکر می‌کنم، شما فکر نمی‌کنید که همه چیز روبراه شده؟"

درست برای یک لحظه سریع به فکر خانم سیمینگتون و اگنس ودل در قبرشان در حیاط کلیسا افتادم و نمی‌دانستم که آیا آن‌ها موافقت، و بعد به یاد آوردم که دوست‌پسر اگنس خیلی بهش علاقمند نبود و خانم سیمینگتون نیز با مگان خیلی مهربان نبود، و چه جهنمی؟ همه ما روزی خواهیم مرد! و من با دوشیزه امیلی خوشحال، موافق بودم که همه چیز برای بهترین در بهترین دنیای ممکن است.

در خیابان "های استریت" به راه افتادم و به در ورودی خانه سیمینگتون رسیدم. مگان را دیدم که بیرون آمد تا مرا ببیند.

یک ملاقات عاشقانه نبود زیرا یک سگ عظیم‌الجثه پیر انگلیسی با مگان بیرون آمد و نزدیک بود مرا با بداخلاقی و افرش نقش بر زمین کند. مگان گفت: "سگ خوبیه، نه؟"

من یه کم دست پاچه شدم، "مالِ ماست؟"

"بله، این یک هدیه ازدواج از طرف جوواناست. ما هدایای قشنگی گرفته‌ایم، مگه نه؟ یک ژاکت پشمی از طرف خانم مارپل، و یک دست‌چای خوری تاجی‌شکل با کلاه لبه‌دار عاشقانه از طرف آقای پای، و السی یک چنگک سرخ‌کردنی فرستاده است که نمی‌دانیم به چه دردی می‌خورد."

وسط حرفش پریدم "واقعاً که چه هدایایی!"

"و او با یک دندانپزشک آشنا شده و خیلی خوشحال است. و کجا بودیم؟"

"داشتیم هدایای ازدواج رو شمارش می کردیم. فراموش نکن اگه نظرت عوض بشه همه اون ها رو بایستی پس بفرستی."

"نظرم را عوض نمی کنم. دیگه چی گرفته ایم؟ او، بله، خانم دین کالتروپ یک تکه جواهر مصری فرستاده."
گفتم: "چه زن اصیلی."

"او، او! اما تو هنوز از بهترینش خبر نداری. پارتریج هم در حقیقت برام یک هدیه فرستاده؛ زشت ترین سرویس چای خوری که هرگز به عمرت ندیده ای. اما فکر می کنم اون بایستی منو خیلی دوست داشته باشه چون می گه که اونو خودش با دستانش گل دوزی کرده."

"به گمونم با طرح انگور ترش و خار؟"

"نه؛ گره های عاشقان واقعی."

گفتم: "عزیزم، عزیزم، پارتریج داره می آد."

مگان مرا به داخل خانه کشید.

او گفت:

"فقط یه چیزی هست که نمی فهمم. علاوه بر غل و زنجیر خود سگ،

جووانا یک غل و زنجیر دیگری نیز فرستاده. تو فکر می کنی برای چیه؟"

گفتم: "این از اون شوخی های خاص جووانا است."

The Moving Finger

Agatha christie

Translator: Behzad Montazeri

به نظر می‌رسید که روستای آرام لیمستوک محل مناسبی برای آرامش جری بورتون تحت مراقبت و خواهرش جووانا بعد از تصادف باشد.

اما خبر نامه ای آغشته به سم در میان مردم پخش شد که رابطه نامشروع، بین جری و جووانا را بر ملا می‌ساخت، شوک آورتر اینکه نامه کریه در سرتاسر روستا می‌چرخید.

وقتی خودکشی صورت گرفت روستا در شوک عمیقی فرو رفت. چندی بعد شخصی را برای تحقیق به روستا فرستادند که کشیش، دکتر و خدمتکاران را در معرض اتهام قرار داد. میهمان خانه کشیش کسی نبود به جز دوشیزه ی ترشیده، کارگاه جین مارپل.

قیمت: ۳۶۰۰ تومان

ISBN 964-8249-78-4



9 789648 249781

Designer: Farnabi

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی کتاب

www.iiketab.com

